



لاجوردی ۱ (تاوان)

فرخنده جوانمرد (FAR_AX) کاربر انجمن نودهشتیا



ژانر: جنایی، علمی-تخیلی

صفحه آرا: آرام کیانیان

طراح جلد: Nasim.M

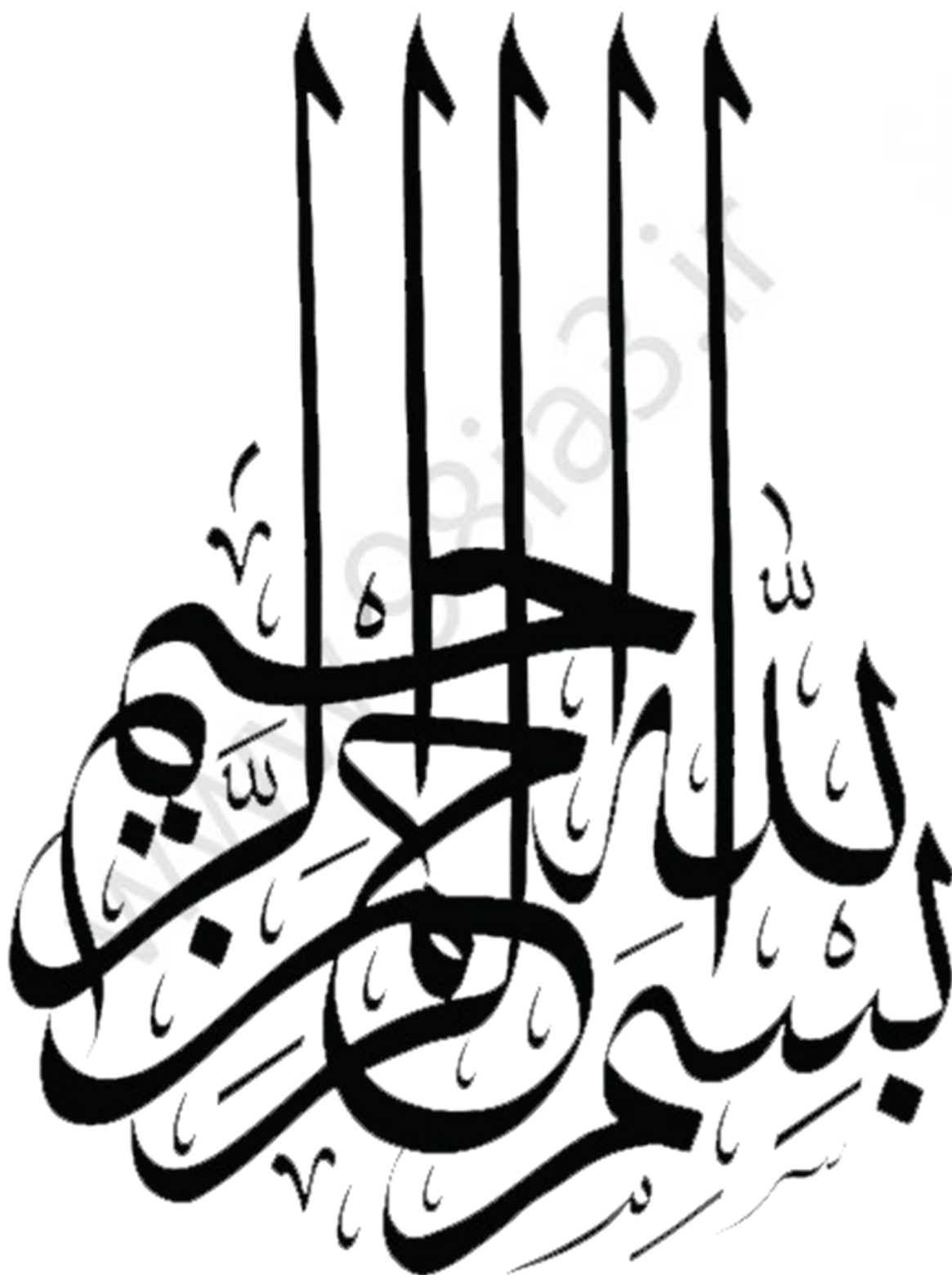
ویراستار: FAR_AX

تعداد صفحه: 197

www.98ia3.ir

1404/4/25

سایت نودهشتیا





(لاجوردی: به معنای کبود است، اشاره به کبودی‌هایی که دلیل بر شکستگی استخوان دارد، نام رمان با هدف به تصویر کشیدن چهره‌هایی با باطن پنهان انتخاب شده است.)

خلاصه: غرور چیزی است که انسان را به تباهی می‌کشاند، همانند شخصی که گمان کرد می‌تواند ظلم را ریشه‌کن کند و در پی جنگ با شرارت بشریت به ناخواسته اسیر غروری شد که او را به آن باور رسانده بود که حق هیچ‌گاه به سوی ظلم کشیده نمی‌شود. لاجوردی روایت مردانی است که در نبرد با ستمگران دستانشان را ناخواسته به خون بی‌گناهان آلوده می‌کنند، اما آیا این قربانی بزرگ ارزشش را دارد؟!

مقدمه: هیچ‌کس نامشان را بر زبان نیاورد، زخم‌های کهنه‌ای را که وجعشان خاطرات ذهنی یخ‌زده شده‌اند. آنها که تنها لاجوردی‌ها را می‌بینند، قوه‌ی چشیدن طعم ترک‌های ریز استخوان را ندارند، در خیال خود تنها می‌گریزند، از پی انتقام جویانی که در گذشته‌ی مجهول خود شناور شده‌اند و از ظاهر بازتاب شده‌ی خود هراس دارند.

هشدار محتوایی!

(این رمان دارای صحنه‌های زننده و خشن بوده و به توصیف کامل جزئیات قتل‌های ترسناک می‌پردازد. پس افراد مبتلا به بیماری‌های قلبی و رده سنی کمتر از ۱۶ سال از خواندن آن خودداری نمایند.)

هیچ‌کس توان پذیرفتن شرارت را ندارد؛ حتی اگر از عمق وجود خودش ریشه بگیرد به آن عمل می‌کند اما هرگز آن را به چشم گناه ندیده و آن را آخرین راه چاره‌اش می‌داند. آن‌گاه زمانی است که شرورترین انسان تبدیل به مظلوم‌ترین فرد از دیدگاه خودش می‌شود.

(قربانی)

فوریه ۲۰۳۰

ساعت ۲۲:۵۷ - ایران (بندرعباس)

هاله‌ی نورانی ماه در سفره‌ی تاریک آسمان نظرش را به خود جلب کرده بود. پس از روزها و ساعت‌ها برنامه ریزی و انتظار برای فرا رسیدن آن روز، حال استرسی که بر تنش

رخت افکنده توان فکر کردن و تصمیم‌گیری عاقلانه را از او سلب می‌کرد.

قرار بود همه چیز طبق میل و خواسته‌ی آنها پیش برود، نقشه‌ی آنها برای دستگیری بزرگترین دشمنشان کاملاً بی‌نقص بود؛ اما ناگهان بلند شدن صدای زنگ گوشی‌اش دلیلی بر بیرون آمدن از افکاری شد که همچون سیل بر ذهن آشفته‌اش هجوم آورده بودند. با خیال به اینکه تماس از سوی افراد خودشان است، بی‌آنکه شماره‌ی ناشناسی را که صفحه‌ی نمایشگر به نمایش گذاشته بود بخواند، بی‌معطلی تماس را متصل کرد.

- محموله توی یک ماشین سفید رنجه. قراره ساعت بیست و سه کشتی حرکت کنه، پس فقط سه دقیقه فرصت داری محموله رو برداری و خودت رو به کشتی برسونی!

برای بیان سوالی لب باز کرد؛ اما چند صدای بوق ممتد گوشی که نشان از قطع شدن تماس می‌داد اجازه‌ی صحبت کردن را از او سلب کرده و او را در دنیایی از ابهام رها کرد. سر بالا آورد، به ورودی بندر و نوشته‌ای که بر سقف منحنی‌اش جای خوش کرده بود نگاهی انداخت و با کلافگی دست بر موهای خرمایی‌اش کشید. همه‌جای ایران احساس

غربت می‌کرد؛ به گونه‌ای که حتی نمی‌توانست نوشته‌ی آن تابلوی قدیمی را بخواند، نمی‌دانست کجاست و حتی در مغزش هم خطور نمی‌کرد که خود را در چه دامی انداخته است؛ این قرار بود یک معامله‌ی رو در رو باشد اما اکنون در حال تبدیل شدن به پازلی بود که باید هر تکه‌اش را از گوشه‌ای جمع می‌کرد. نگاهی به پشت سر انداخت، هیچ خبری از لیام که جانشین رئیس گروه‌کشان است، نبود و دیگر افراد طبق نقشه‌ی از قبل برنامه‌ریزی شده‌شان نیز در گوشه‌ای کشیک می‌دادند، برق ناامیدی در چشم‌هایش موج زد. فرصت کم بود و حال که نمی‌توانست به دیگران اطلاعی بدهد باید خودش به تنهایی دست به کار میشد. با سرعت از ورودی گذشت، مستقیم به سمت ماشین‌هایی که در اسکله قرار داشتند دوید؛ او که تا آن لحظه گمان می‌کرد پیدا کردن ماشین سفید کار دشواری نخواهد بود با دیدن ماشین‌هایی که همه به رنگ قره‌ای و خاکستری بودند در جا خشکش زد. نگاهی به ساعت قره‌اش که بیست و دو و پنجاه و نه دقیقه را به نمایش گذاشته بود انداخت. تقریباً به آخر اسکله رسیده بود، ماشین‌ها در حال حرکت به سوی کشتی بودند که نفس- نفس‌زنان بر روی دو زانو خم شد و برای آخرین بار سرش را در میان انبوه ماشین‌ها چرخاند. در کمال ناامیدی نگاهش بر روی پژو

چهارصد و هفت سفید رنگ قدیمی ثابت ماند؛ ماشینی که دقیقا سمت راستش در کنار صخره‌های سنگ فرش شده‌ی دریا قرار داشت؛ چگونه تاکنون آن را ندیده بود؟!

به قدم‌هایش سرعت بخشید و خودش را به نزدیکی ماشین رساند دستگیره‌اش را به سمت خود کشید؛ اما انگار این بازی قرار نبود به این سادگی‌ها تمام شود با کلافگی نگاهش را در تاریکی‌ها گرداند در آن همه‌ صدای افتادن دسته کلید بر سطح زمین نظرش را به خود جلب کرد. نگاهش به سمت صدا چرخید و در کمال ناباوری با دسته کلیدی که کمی آن طرف‌تر از او بر زمین آسفالت افتاده بود رو در رو شد. موشکافانه اطراف را از دید گذراند؛ چه کسی آن دسته کلید را آنجا انداخته بود؟ در این میان که اطراف را می‌نگریست و مردم را کنار میزد، خود را به دسته کلیدی که تا آن لحظه با عبور جمعیت بازیچه‌ی پای عابران شده بود رساند. با نگاه به آن دسته کلید گویی کلید بهشت را به او سپرده‌اند. بی‌معطلی درهای ماشین را باز کرد یک دست کت شلوار مشکی که بر روی صندلی راننده جای خوش کرده بود او را وادار کرد که پیش از گشتن در ماشین مقوای کوچکی را که روی لباس‌ها جای خوش کرده بود را برداشته و نوشته‌اش را زیر لب زمزمه کند.

- فقط چند ثانیه فرصت داری لباس‌ها را عوض کنی و با ماشین خودت رو به کشتی برسونی.

با پیدایش چند فرضیه‌ی کوتاه در ذهنش نمی‌دانست که ابتدا باید در پی محموله باشد یا بدون فکر کردن به محموله‌ی نام برده شده، طبق گفته‌ی آن مقوا عمل کند؛ اما در نهایت با گمان اینکه محموله هنوز در ماشین قرار دارد و همراه با او به کشتی وارد خواهد شد، بی‌هدر رفتِ زمان سوار ماشین شد و لباس‌هایش را با دست کت شلوارِ مشکی درون ماشین تعویض کرد. در همین حین با به صدا درآمدن زنگ هشدار ساعت نقره‌ای برندی که به تازگی آن را به دستش بسته بود و نشان از تمام شدن وقتش می‌داد، به خودش آمده و سوییچ را در درگاهش چرخاند، صدای استارت پی در پی و روشن نشدن ماشین او را عصبی و بی‌تاب کرده بود، چند نفس عمیق کشیده و با آرام کردن اعصابش دوباره برای روشن کردن ماشین اقدام کرد. یک بار، دو بار، سه بار اما انگار تلاش‌هایش بی‌فایده بود.

دست مشت شده‌اش را با حرص بر روی فرمان کوبید، نگاهش را در فضای تاریک ماشین که با هاله‌های کمرنگ نور کمی روشن گشته بود، به دنبال راه‌حلی چرخاند.

در همین حین کمی به سمت داشبورد ماشین خم شد، اما همزمان با قرار گرفتن دستش بر روی دستگیره‌ی داشبورد صدای باز شدن درب ماشین توجهش را به خود جلب کرد. متعجب به عقب برگشت، در نور لامپ‌های زرد محیط بندر در ابتدا نگاهش با کت شلوار تر و تمیزی که به تن داشت گلاویز شد. مسیر کت و شلوارش را گرفته و به چشم‌های آبی آشنایش برخورد کرد، نفسی عمیق از سر آسودگی کشیده و حال که خیالش کمی راحت گشته بود گفت:

- لیام اینجا چیکار میکنی؟ تو که من رو ترسوندی!

او که بی‌توجه به جسم رنگ و رو پریده‌ی لیام که چون مرده‌ای متحرک او را تماشا می‌کرد، با دلخوشی و بدون ترس با رفیق قدیمی‌اش سخن می‌گفت به یکباره چشم‌هایش بر روی تیزیِ براق چاقویش قفل زد. هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست نسبت به آن چاقو خوش‌بین باشد و ترس آشکارا درون دلش چنبره زده بود. نفسش را در سینه حبس کرد و لب‌هایش که به یکباره خشک و بی‌رمق گشته بود را گشود، اما با شنیدن صدای لرزان شخصی که زمانی از چشم‌هایش بیشتر به او اعتماد داشت، زبانش از سخن گفتن قاصر ماند. - لطفا من رو ببخش، من نمی‌خواستم این اتفاق بیوفته.

این را گفت و قطره اشکی بی رحمانه از گوشه‌ی چشم بر گونه‌اش روان شد.

حال او که نمی‌دانست چگونه خود را از خلایی که در آن گرفتار شده نجات دهد، ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد و بی‌توجه به چراهایی که در سرش رژه می‌رفتند، به سرعت چاقوی توجیبی‌اش را بیرون کشید؛ اما حرکتِ گُندش با ضربه‌ای که بر سرش فرود آمد، یکی شد و فرصت هرگونه حرکتی را از او گرفت و این‌گونه سرنوشت پایان این بازی کثیف را برایش رقم می‌زد.

(زندانی اتاق قرمز)

ساعت ۵۳:۲۱ - امارات متحده عربی (دبی)

پلک‌هایش می‌لرزیدند و دلش ضعف می‌رفت. با گیجی چشم‌های آبی‌اش را از هم گشود و با سقف قرمز رو در رویش مواجه شد، به اجبار سرش را از زمین سخت جدا کرده و در جایش نشست. سرش سنگینی می‌کرد و درد چیره بر آن چون بمب ساعتی بیش از هر چیزی آزارش می‌داد، کش و قوسی به بدن کرختش داد و با گیجی نگاهش را در اطراف گرداند؛ اما همین که متوجه جایگاهش شد گویی برق از سرش

پريد. هر چه بيشتر اطراف را مي نگرست جز قرمزي چيزي به چشمش نمي خورد، فضا خالي از هرگونه اشياء بود؛ فقط يك اتاق قرمز همچون مكعبی تو خالي بدون درب، پنجره، لوستر يا هرچيز، كه او را درون خود بلعيده است.

با سرگيجه تلو- تلو خوران بر زمين لغزنده ايستاد، دست هاش را جلو برد و بعد از قورت دادن آب دهانش كور- كورانه در فضاي خلوت قدم برداشت. كف دستانش را بر ديوارهاي لغزنده كشيد گويي به دنبال جاي درز يا برآمدگي كوچكي مي گشت تا راه بيرون رفتن از آن خرابه ي كوچك را پيدا كند. از لمس كردن آن ديوارها ديگر به سطوح آمده بود، پس با فرياد بلندي گفت:

- من رو بيارين بيرون، كسي اينجا هست؟!!

صدایش آن قدر بلندتر از تَن صدای اصلی اش در فضا پیچید كه مجبور شد گوش هایش را گرفته و از دردی كه از صدای بلند در سرش می پیچید چشم هایش را ببندد. آن قدر صدای بلندش در فضا طنین انداز شد تا كمتر و كمتر شده و در آخر از بين رفت. با احتیاط دستانش را از گوش هایش فاصله داد و ترسيده چشم هایش را گشود. نااميد بر زمين نشست و زانوانش را در بغل گرفت. فكرش درگير رهايي بود و از سويي به

گذشته فکر می‌کرد؛ چه اتفاقی باعث شده بود تا هم‌اکنون در آن زندان خوفناک به سر ببرد؟

چندی در سکوت می‌گذشت که بالاخره اتفاقات آن اسکله در خاطرش رنگ گرفت. آنها که قصد داشتند در یکی از شیطانی‌ترین نقشه‌ی بهوران که قتل دسته جمعی مردم بی‌گناه بود او را به دام بی‌اندازند، حال طنابش به دور پای او پیچیده و خودش را صید دستان آن جلاد کرده بود. پشیمان از باختی که در بازی نصیبش شده، دست مشت شده‌اش را به دیوار کناری‌اش کوبید. سرش را بالا آورد و بی‌حوصله نگاهش را در اطراف چرخاند که چیزی نظرش را به خود جلب کرد. کنجکاو دستانش را بر روی دیوارها به حرکت درآورد برایش جالب بود که تمامی دیوارها از جنس شیشه بود.

همان‌گونه که نگاهش را بر روی دیوارهای شیشه‌ای زوم کرده بود، با دیدن نوشته‌ی ریزی که بر پشت دیوار شیشه‌ای کف بود، کمی خم شد و به سختی آن نوشته‌ی آلمانی را زمزمه کرد:

- برای به دام انداختن طعمه همرنگ محیط می‌شوند، راه فرار استتار در محیط پیرامون است.

متفکر سر بالا آورد و در حالی که با دستانش موهای خرمایی‌اش را به پشت هدایت می‌کرد به نقطه‌ای نامعلوم در روبه رویش چشم دوخت و با پوزخندی که بر لب‌هایش نقش بست زمزمه وار لب زد:

- پس این بازی هنوز ادامه داره.

دوباره نگاهش را حول مکان نوشته چرخاند؛ اما خبری از آن نبود، چهار دست و پا و در حالی که دستانش را بر روی کف می‌کشید و به دنبال آن نوشته می‌گشت با کلافگی گفت:

- لعنت بهت!

(یک اشتباه پشیمان کننده)

یک هفته قبل- ساعت ۱ بامداد

دردی شدید بر سرش چیره شده بود، گویی سنگی محکم را بر سرش کوبیدند که بدین‌گونه همچون بمب ساعتی نبض می‌زند. با ناله‌هایی خفه از درد که از عمق گلوی رنگ می‌گرفت، برای باز کردن چشمانش تلاش کرد؛ اما انگار چشمانش را محکم بسته بودند که چیزی جز تاریکی‌ها نثارش نمیشد. خواست تا دستانش را به سوی چشمانش برده و حصار

دور چشمانش را کنار زند؛ ولی گویی توان تکان دادن دست‌ها و حتی پاهایش را نیز نداشت، نمی‌دانست کجاست و چه اتفاقی در حال رخ دادن است، پس تنها توانی که داشت را به کار گرفته و تکانی به خود داد. با لق- لقی که تکیه‌گاهش خورد متوجه صندلی چهارپایه‌ی زیر پایش شد، فهمید که نباید دیوانه‌وار کاری انجام دهد وگرنه هرآن ممکن است تعادلش را از دست داده و با همان صندلی پخش زمین شود.

چندین دقیقه گذشت، هیچ‌کس نمی‌دانست در ذهن او چه می‌گذرد، تنها همچون مجسمه‌ای مسکوت به صندلی تکیه داده بود و فکر می‌کرد. لب‌های خشکیده‌اش لرزیدند و با صدایی آرام و زمزمه‌وار گفت:

- از من چی می‌خواین؟

ترسیده و مضطرب بود؛ اما ظاهرش را به خوبی حفظ می‌کرد. او هوش و دقتی بالا داشت که در بدترین شرایط نیز مو را از ماست بیرون می‌کشید؛ اما انگار این‌بار قرار بود این هوش بر ضررش تمام شود!

با دقت گوش‌های تیزش را به اطراف سپرد و با حس صدای نفس‌های شمرده‌ی افرادی در پشت سر، دو طرف و اندکی روبه رویش لب گشود و با صدای بلندتری گفت:

- یعنی چهار تا آدم، با چهار تا زبون عرضهی جواب دادن به یک سوال چهار کلمه‌ای رو ندارین؟ گفتم از من چی می‌خواین؟!

نفسش را با حرص به بیرون هدایت کرد و منتظر ماند. گرمی دستان شخصی را بر روی موهایش حس می‌کرد که محتاطانه گره پارچه‌ای را که بر روی چشمانش بسته بودند، باز می‌کرد. اولین چیزی که در پرده‌ی چشمان نیمه‌بازش نمایان شد، چهره‌ی تار شخصی بود که در میان تاریکی اتاق و در نور سفید لوستر بالای سرش کمی رنگ گرفته بود.

- فکر می‌کردم گیر انداختنت یکم سخت‌تر از اینا باشه؛ ولی درست مثل آب خوردن بود. لیبر!!

حال که چشمانش تا حدی به نور لوستر عادت کرده بود، با پوزخندی کمرنگ به چشمان قهوه‌ای شخص روبه رویش خیره ماند و گفت:

- زیاد خوشحال نباش بهوران، این اولین و آخرین باریه که این اتفاق میوفته. نگرانم که دفعه بعد تو جای من روی این صندلی نشسته باشی!

صدای قهقهه‌ی بلند بهوران مهمان سکوت و هم‌آور اتاق شد. در حالی که دندان‌های مرتب سفیدش در میان لبخند

خوف‌انگیزش سعی بر خودنمایی داشتند، کمی خود را به جلو خم کرد و گفت:

- مطمئنی از اینجا جون سالم به در می‌بری که اینجوری تهدید می‌کنی؟

قلبش به شدت خود را به دیوار سینه‌اش می‌کوبید؛ اما او بدون آنکه حتی ذره‌ای ترس به خود راه دهد، با چشمان آبی‌اش دیدگان قهوه‌ای بهوران را هدف قرار داده و گفت:

- حاضرم بهت ثابت کنم.

خود نیز از صدق کلامش مطمئن نبود، آخر مگر میشد با بهوران رقابت کرد و شکست نخورد؟ چشمان هر دوی آنها چون شمشیرهایی بُرنده به جان هم افتاده بود، گویی آن چهار گوی کوچک نیز قصد رقابت با یکدیگر را داشتند؛ اما انگار هرچه زمان بیشتری می‌گذشت، نگاه بهوران خبیث‌تر و موزیانه‌تر از قبل میشد، پس با همان لبخند دندان‌نمایش گفت:

- پس ثابت کن؛ اما قبل از اینکه توی این بازی زمانت تمام بشه و شکست بخوری!

ظاهرش خوب بود؛ اما دیگر توان کنترل نگاهش را نداشت و چشم‌هایش رنگی از ترس به خود گرفته بود که این ترس را

به صراحت میشد از نگاهش خواند. با همان صدای دو رگهی سابقش که حال کمی رنگ تردید و ترس به خود گرفته و می لرزید، گفت:

- چیه این زندگی باعث میشه که فکر کنی بازیه؟

خندید، باز از همان خنده‌ای که حرص تمام قربانی‌هایش را در می‌آورد و اگر لحظه‌ای مجال به آنها می‌داد بی‌درنگ با مشت‌هایشان همچون گوشت‌کوب تک- تک اجزای صورت جذابش را مانند تکه گوشتی بی‌ارزش له می‌کردند تا دیگر به خود جرئت ندهد که این‌گونه آنها را به سخره بگیرد.

- انگار هنوز متوجه اون ماده‌ای که داره بهت تزریق میشه نشدی، نه؟!

نگاه ترسیده‌اش را از چشمان مرموز بهوران گرفت و سمت دست‌هایش که محکم به دسته‌ی فلزی صندلی بسته شده بودند، سوق داد. سرنگ‌هایی که درون ساعدش فرو رفته بود، به سرعت ماده‌ای سفید رنگ را به بدنش تزریق می‌کرد. با دیدن این صحنه دلهره و ترس به سرعت اندامش را در برگرفت و تته- پته‌کنان گفت:

- به این میگی بازی؟ بازی با جون آدم‌ها؟ داری با من چی کار میکنی؟

در حالی که زیر چشمی رد سرنگ‌ها را تا گالن‌هایی که درون تاریکی‌ها به سختی دیده میشد دنبال می‌کرد به صدای بهوران گوش سپرد که می‌گفت:

- این یه ماده‌اس که تا بیست و چهار ساعت آینده هیچ اثری نداره؛ اما بعد از بیست و چهار ساعت کم- کم اثرات خودش رو نشون میده و ذره- ذره اندام‌های داخلیت رو می‌سوزونه و نابود میکنه.

بیش از آنکه نگران سخنان و هم‌آور بهوران باشد، سعی می‌کرد هوشمندانه عمل کند. نگاهش زیرکانه بر روی حروفی که روی گالن‌ها نقش بسته بود پی نام آن ماده می‌گشت تا آنکه چشمش بر روی کلمه‌ای ریز که حرف اول آن á بود ثابت ماند، دیگر حروفش در تاریکی‌ها رنگی نداشت؛ فقط حرف دوم آن کلمه چیزی شبیه به c یا g بود. چشم از گالن‌ها گرفت و پس از آنکه چشمانش را با چاشنی خشم پر کرد با صدایی لرزان اما آرام گفت:

- مطمئناً اینکار رو واسه کشتن من انجام نمیدی؛ پس بگو چه نقشه‌ای تو سرته؟

با گردش چشمان بهوران به سمت یکی از آن سه نفری که از ابتدا بالای سرش ایستاده بودند، لیبرا نیز رد نگاهش را دنبال

کرده و از هودی مشکی آن مرد که نمادی خاص از تکنولوژی بر روی آن هک شده بود، تا صورتش که با ماسک و کلاه کپ مشکی پنهان شده بود را از دید گذراند و به سخنان بهوران گوش سپرد:

- متیو از برزیل اومده، فکر کنم زبون برزیلی‌ها رو خوب بلدی.

لیبرا نگاه از متیو گرفت، به بهوران چشم دوخت و گفت:
- خب؟!

بهوران ادامه داد:

- تو قراره آزاد بشی و متیو همراهت میاد تا یه وقت کار احمقانه‌ای ازت سر نزنه. یه ماموریت برات دارم و اگه بتونی درست انجامش بدی پادزهر این ماده رو بهت میدم.

همزمان با توقف ماشین چشم‌هایش را گشود؛ اولین چیزی که در نظرش پدیدار شد سقف طوسی ماشین بود که بخاطر اثرات بیهوش کننده‌هایی که پس از آن ماده به او تزریق شده هنوز کمی تار بود.

متیو که متوجه تکان‌های ریز لیبرا در صندلی‌های عقب ماشین گشته بود، دستش را بر روی فرمان مشکی جابه جا کرد و گفت:

- بالاخره به‌هوش اومدی؟

همان‌طور که قسمت پشت سرش را که درد می‌کرد کمی ماساژ می‌داد، در جایش نشست و در حالی که به رنگ قرمز چراغ راهنمای آن طرف خیابان چشم دوخت گفت:

- کجا داریم میریم؟

از آینه‌ی جلویی نیم‌نگاهی به لیبرا انداخت؛ سپس همان‌طور که دنده را جا می‌انداخت و فرمان را به سمت چپ می‌چرخاند گفت:

- نزدیک ظهره اول میریم ی چیزی بخوریم؛ صدای قار و قور شکمت تا دو کوچه اونورتر و برداشته، بعدم رئیس گفته از رفیق قدیمیش حسابی تحویل بگیرم.

پوزخندی زد و نگاهش را به خیابان پر همه‌مه سپرد؛ اما لیبرا همان‌گونه که از آینه‌ی جلویی ماشین متیو را می‌پایید از چروک گوشه‌ی چشمش به صراحت متوجه آن پوزخند پنهان

شده بر زیر ماسکش شد. به صندلی‌های چرم ماشین تکیه زد و گفت:

- خیابون‌های اینجا رو میشناسی؟

هنگامی که جوابی از سوی متیو دریافت نکرد ادامه داد:

- این جوری که تو رانندگی می‌کنی بنظر نمیاد این طرف‌ها رو بشناسی.

مشکوکانه از آینه نگاهی به لیبرا انداخت و همان‌طور که یک تای ابرویش را بالا انداخته بود با لحنی قاطع و مشکوک گفت:

- نکنه می‌خوای ماشین و بسپارم دست تو؟

بی‌آنکه نگاهی به چشمان شکاک متیو بیندازد و بی‌توجه به موقعیتی که در آن گیر افتاده بود، گفت:

- نه من دست فرمونم خوب نیست؛ اما بهترین رستوران‌های اینجا رو میشناسم ...

سپس نفسش را با ناامیدی به بیرون هدایت کرد و ادامه داد:

- دلم می‌خواد اگه تو عملیات شکست خوردم حداقل قبل مرگم یه غذای درست درمون بخورم.

پس از کمی سکوت در حالی که نگاه شکاکش میان چهره‌ی لیبرا و خیابان‌ها در گردش بود؛ پوزخندی زد و گفت:

- اونوقت انتظار داری باور کنم که قصد نداری منو ببری بجایی سر به نیستم کنی؟

لیبرا که تا آن لحظه متعجب به چهره‌ی شکاک متیو خیره شده بود، پس از چندین ثانیه سکوت گویی به تازگی از شوک حرف متیو بیرون آمده که بی‌درنگ خنده‌ی هیستریکی کرد و گفت:

- سر به نیستم کنم؟! آخه توئه آلف بچه چه به کار من میای جز اینکه من رو به اون پادزهر کوفتی برسونی؟! اونوقت پیام سر به نیستم کنم که از همون یدونه قابلیت هم نتونم استفاده کنم؟ حتما بعدش هم کنار قبر تو قبر خودمم بکنم.

متیو که از لحن گستاخ لیبرا عصبی گشته بود، با چشمان خمار مشک‌اش زیر چشمی به لیبرا نگاهی انداخت و گفت:

- من زیر دستت نیستم که این‌جوری باهام حرف بزنی، پس روی حرف زدنت کار کن چون من اینجا دستور میدم نه تو.

لیبرا که انتظار چنین رفتاری را از او داشت، تکیه‌اش را به صندلی زده و بی‌آنکه به لحن تهدیدآمیز متیو توجهی کند گفت:

- به هر حال اگه بعد اون همه کنسرو لوبیایی که به خوردت دادن خواستی طعم یه غذای بهشتی رو بچشی بگو تا بهت آدرس بدم.

همان‌گونه که با کلافگی موهایش را می‌خاراند در جواب لیبرا گفت:

- رئیس هیچ‌وقت به ما کنسرو لوبیا نداده .

لیبرا که همچون کودکان چند ساله به حالت اعتراض دستانش را در سینه به هم گره زده بود با لجبازی جواب داد:

- منم نگفتم رئیس بهت کنسرو داده؛ آشپزهاش کنسرو میدن، هنوز خیلی بخوان ازت تحویل بگیرن یه تیکه نون هم کنارش برات می‌ذارن.

نفسش را با حرص به بیرون هدایت کرد و با تک پوزخندی از سر کلافگی گفت:

- دیگه داری حوصلم و سر می‌بری، قرار نیست به اونجایی که تو میگی برم؛ پس تمومش کن!

لیبرا که از بدعنقی‌های آن پسر نوجوان دیگر به ستوه آمده بود، خود را کمی به جلو کشید و در حالی که صندلی‌های جلویی را تکیه‌گاه آرنج دستانش قرار می‌داد، گفت:

- پس اگه می‌ترسی که یه وقت بلایی سرت بیارم تو نیا، ولی من نمی‌خوام با یه شکم گرسنه که با نون پنیر پر شده بمیرم! این بار دیگه زمان پوزخند نبود، شهامت و جرئت لیبرا او را به شدت متعجب کرده بود، آخر چگونه می‌توانست در چنین موقعیتی این‌گونه همه چیز را به سخره بگیرد؟

- باشه می‌برمت همون جایی که تو می‌خوای؛ فقط دیگه حرف نزن، سر به نیستم می‌کردی بیشتر از دستت آرامش داشتم.

لیبرا که گویی بازی را برده با اشتیاق خود را به جلو کشید و در حالی که هیکل ورزیده و توپرش را از میان دو صندلی جلویی ماشین عبور می‌داد ناخواسته تنه‌ای به بازوی پر حجم متیو وارد کرد و بر روی صندلی شاگرد نشست.

متیو که این بار دیگه توان کنترل تعجبش را نداشت، با چشمانی که هر آن ممکن بود از حدقه بیرون بزند گفت:

- معلوم هست چیکار می‌کنی!؟

اما او عین خیالش نبود، ترسی که هر لحظه بیشتر در دلش ریشه می‌دواند را نادیده گرفته و با کسی که جانش را در دستان خود به یغما می‌برد، بدین‌گونه جسورانه سخن می‌گفت.

با صدای آرام و ریلکسش بی‌آنکه به چهره‌ی خشمگین متیو نگاهی بیندازد گفت:

- آروم باش! هنوز تا زمانی که پادزهر و به‌دست بیارم ازت کار دارم، پس بلایی سرت نمی‌ارم. از اون عقب خیابون دیده نمیشد، اومدم اینجا که بهتر بتونم آدرس بدم.

سپس در حالی که با اشتیاق خیابان‌ها را نگاه می‌کرد، بی‌توجه به چشمان به خون نشسته‌ی متیو، تا رسیدن به رستوران او را راهنمایی کرد.

پس از چهل دقیقه رانندگی و تحمل ترافیک شدیدی که درون شهر به راه افتاده بود، بالاخره جلوی رستورانی که ظاهر معمولی و قدیمی اما ساختمان بزرگی داشت توقف کردند. از ماشین پیاده شده و در مقابل درب رستوران ایستادند، درب تاشوی رستوران با چهار گره در یکدیگر به رویشان باز شد.

فضای شلوغ رستوران نظر متیو را به خود جلب کرد، با دقت تمامی کسانی که در آن محیط قرار داشتند را برانداز می‌کرد و محتاطانه پشت سر لیبر را تا میز و صندلی‌های خالی گوشه‌ی رستوران قدم برداشت و بر صندلی مقابلش نشست.

- اگه نمی‌خوای همه رو به خودمون مشکوک کنی دست از زل زدن به مردم بردار.

هنگامی که چیز مشکوکی در آن شلوغی و همه نثارش نشد، نگاهش را از زن و مردهایی که هر کدام به گونه‌ای سرگرم کاری بودند گرفت و گفت:

- زود هرچی می‌خوای سفارش بده؛ نباید زمان و از دست بدیم.

از داخل آبدی که با یک دیوارهی تاشو به میز متصل بود، در حال ثبت سفارشاتش بود که از متیو پرسید:

- تو چی می‌خوری؟

بی‌آنکه لحظه‌ای از لیبرا چشم بردارد، جواب داد:

- هیچی.

چشم از آبد گرفت و در حالی که با نگاه مرموزش زیر چشمی به متیو نگاه می‌کرد، گفت:

- کنسرو لوبیا؟

پوزخندی زد و با حرص نگاهش را از لیبرا گرفت و گفت:

- باید برم سرویس.

دکمه تایید سفارش را لمس کرد، تکیه‌اش را به پشتی نرم صندلی داد و جواب داد:

- اوکی، منتظرت میمونم.

صندلی‌اش را به عقب هل داد و از جایش برخاست. دست در جیب شلوار جین مشکی‌اش فرو کرد و گفت:

- توم باهام میای.

لیبرا که گویی آب دهانش به گلوش پرید با چند سرفه‌ی کوتاه و چشمانی گرد شده به خودش اشاره کرد و در جواب سخن متیو گفت:

- من؟! من چرا بیام؟!!

همان‌طور که بالای سر لیبرا ایستاده بود و از بالا نگاهش می‌کرد، یقه‌ی لباسش را از پشت کشید و به اجبار او را از روی صندلی بلند کرد؛ سپس در حالی که به‌طور نامحسوس او را به جلو هدایت می‌کرد، در گوشش زمزمه کرد:

- بدون حرف برو سمت سرویس.

بی‌آنکه لب باز کند، مسیر سرویس را در پیش گرفت. تپش قلبش بالا رفته بود و خود را در موقعیتی خطرناک می‌دید؛ اما از طرفی به خود دل‌گرمی میداد که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

وارد سالن سرویس شدند، متیو که بعد از لیبرا داخل شد، درب سالن را بست و کلیدش را به سمت چپ چرخانده و درب

را قفل کرد؛ سپس به سمت سرویس‌ها رفت و درب تمامی سرویس‌ها را باز کرده و پس از اینکه از خالی بودن سرویس‌ها اطمینان حاصل کرد، به یکی از توالت‌فرنگی‌ها اشاره کرده و گفت:

- برو اونجا بشین.

در حالی که زیر چشمی متیو را می‌پایید، با تردید به گفته‌ی او عمل کرده و بر روی توالت‌فرنگی نشست. متیو همان‌طور که از داخل جیبش دست‌بندی را در آورده و دستان زورمند لیبرا را به میله‌ی آویز روی دیوار می‌بست، گفت:

- چیشد؟! ترسیدی؟

سپس خنده‌ی ریزی کرده و به سمت یکی دیگر از سرویس‌ها رفت. با پنهان شدن متیو از دیدگاه لیبرا، نگاهش به سمت دست‌بند خطور کرد؛ بابت ترسی که تا آن لحظه به جانش افتاده بود پوزخندی زد و خود را سرزنش کرد، نباید این‌گونه از خود ضعف نشان می‌داد. تا بازگشت متیو غوطه‌ور در افکارش بود، به گونه‌ای که حتی متوجه باز شدن دست‌بند از دور دستانش نیز نشد.

- بلند شو، وقت نداریم.

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پس از باز کردن قفل درب سرویس جلوتر از متیو به سمت میزشان قدم برداشت. بر روی صندلی‌اش نشست و به غذاهایی چشم دوخت که در نبودشان با سلیقه بر روی میز چیده شده و عطر دل‌انگیزشان مشام گرسنه آنها را قلقلک می‌داد. زیر چشمی به چشمان بی‌روح متیو چشم دوخت و گفت:

- تو نمی‌خوری؟

نگاهش را از میز گرفته و پاسخ داد:

- نه.

یکی از سوسیس کوکتل‌های پنیری را برداشت، در حینی که با دندان‌هایش تکه‌ای از آن می‌کند و طعم لذیذش را با جان و دل می‌چشید؛ گفت:

- کسی نباید چهره‌ات و ببینه؛ برای همین نمی‌خوای چیزی بخوری؟

پوزخندی به حرف لیبرازد، خود را کمی به جلو کشید و همان‌گونه که آرنج دستانش را بر روی میز تکیه‌گاه خود قرار داده بود، گفت:

- زیادی فضولی کنی آخرش با از دست دادن جونت تموم میشه؛ پس غذات و بخور و لذت ببر چون آخرین باریه که چنین غذایی به عمرت می‌بینی!

دستمال پارچه‌ای آبی رنگی که با سلیقه بر داخل یکی از جام‌ها به شکل گل رز درآورده بودند را برداشت، دور دهانش را که بخاطر خوراک فهدوا کمی چرب شده بود پاک کرد و گفت:

- می‌دونی دلیل اینکه من و بهوران به دو جبهه‌ی مقابل هم تبدیل شدیم چیه؟

با نگاهش تمام اجزای صورت لیبرا را برانداز کرد و پس از مکثی کوتاه پاسخ داد:

- نه.

دمی عمیق گرفت و به چشمان شکاک متیو خیره ماند، گویی می‌خواست برای همیشه این نگاه را به خاطر بسپارد. سپس آهی کشیده و گفت:

- بهوران هر کسی رو که سد راهش قرار می‌گرفت، می‌کشت؛ اما من نمی‌تونستم مثل اون باشم، هنوزم نمی‌تونم. من پاک به دنیا نیومدم که قاتل از دنیا برم.

نگاهش را از نگاه ترسیده‌ی متیو گرفت و به میز غذا دوخت، پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- اما این بار برای هدفم مجبورم قید یه‌سری چیزها رو بزنم. امیدوارم من و ببخشی متیو!

لب‌هایش لرزیدند؛ اما سخن قبل از آنکه بر زبانش جاری شود، در سینه‌اش خفه ماند. خون سرخ و غلیظی که در دامنه‌ی خروج از دهانش ماسک مشکی را خیس کرده بود، مسیر انحنا‌ی گلوی سفیدش را در پیش گرفته و به یقه‌ی هودی‌اش رسید. انگشتش را از دکمه‌ی پنهان زیر صندلی جدا کرد، بدن سستش را از روی صندلی بلند کرد و بالای سر متیو ایستاد. خون سرخش صندلی کرم را رنگی کرده و چون آبشاری خون بر پارکت‌های چوبی جاری گشته بود.

- می‌خوای باهاش چیکار کنی؟

نگاه از جسم بی‌جان متیو که بخاطر نیزه‌هایی که از پشت در تنش فرو رفته به صندلی میخ‌کوب شده بود، گرفت. همان‌طور که با دستش پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد رو به آرکا که خود را به‌عنوان یکی از کارکنان رستوران جا زده بود، با کلافگی پاسخ داد:

- نمی‌دونم، امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم. نه، شاید نباید اون دکمه رو می‌زدم. اگه نمی‌زدم پس چیکار می‌کردم؟!!

آرکا که از زمزمه‌های آرام لیبرا هیچ نمی‌فهمید، او را بر روی صندلی نشانده، مقداری آب را در جام ریخت و به دستان لرزانش سپرده و گفت:

- آرام باش، وقت واسه غصه خوردن نداریم. مشتری‌ها رو بیرون کردیم و در و قفل کردیم، باید عجله کنیم.

جرعه‌ای آب نوشید و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. دکمه‌ی مخفی زیر صندلی که فقط با اثر انگشت او عمل می‌کرد را فشرد. نیزه‌ها که حال به خون متیو آلوده شده بودند به جایگاه قبلی‌شان در پشتی صندلی بازگشتند و جنازه‌ی متیو که دیگر تکیه‌گاهی نداشت، همچون تکه گوشتی بی‌ارزش بر زمین سرد افتاد.

- بچه‌ها بیاین کمک، ما جنازه رو می‌بریم و شما هم این گند کاری رو جمع کنین.

سه نفر از کسانی که به اصلاح از کارکنان رستوران بودند جلو آمدند و آرکا به کمک یکی از آن سه نفر جنازه‌ی غرق در خون متیو را بلند کرده و به یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم رستوران بردند. با هر قدمی که بر می‌داشتند، قطرات خونس

بر روی پارکت‌ها خطی قطور می‌کشید و زخم‌های دلخراش که از پشت بدنش را سوهان کشیده و به قفسه‌ی سینه‌اش رسیده بود، نگاه بهت زده‌ی لیبرا را نیز با خود به یغما می‌برد.

- قبل اینکه اینجا رو تمیز کنین ابزار کار و آماده کنین و بیارین به اتاق.

حتی لحظه‌ای نمی‌توانست از آن خطی که خون متیو بر روی زمین کشیده، نگاهش را بگیرد. در حالی که با قدم‌های سست شده از کناره‌ی خون‌ها عبور می‌کرد، مسیر پله‌های رستوران را بالا رفته و به سالن طبقه‌ی دوم رسید، اتاق‌ها را یکی-یکی گذراند و به اتاق آخر سالن رسید.

همه چیز از همان‌جا شروع میشد، ابزارهای لازم را آوردند، تیغ جراحی را در میان انگشتان لرزانش گرفت، نفس عمیقی کشید و گفت:

- به صورت، اثر انگشت، خون، چشم‌هاش و حالت موهاش نیاز دارم، پس عجله کنین.

تیغ را بر روی گردن جنازه گذاشت، نباید عمقی می‌برید؛ بنابراین برشی نیم سانتی دور تا دور گردنش ایجاد کرد؛ هر چه برش گردنش امتداد پیدا می‌کرد، هماهنگ با شکافی که میانش ایجاد میشد خون بیشتری را بر روی تنش جاری

می‌کرد. حال نوبت به مرحله‌ی دیگر رسیده بود؛ باید به صورت بریده- بریده پوست را از تنش جدا می‌کرد و این عمل نیازمند احتیاط بیشتری بود.

کارد نوک تیز جراحی را به صورت افقی بر زیر پوستش هدایت و به آرامی شروع به جدا کردن پوست کرد. برای مهار خون‌ریزی، دستگاه مخصوصی که خون را می‌کشید و برای لخته نشدن آن به صورت آرام در حال چرخش بود را به وسیله چند سرنگ به رگ‌های نواحی گردنش متصل کرد. حدود چهل دقیقه‌ای می‌گذشت و ساعت دوازده و سی و هفت دقیقه را نشان می‌داد. صدای اس ام اس ناشنای تلفن همراه نظرشان را به خود جلب کرد. تمامی کسانی که در اتاق حضور داشتند متعجب یکدیگر را نگاه می‌کردند.

- صدای گوشی کیه؟

آرکا دست‌کش‌های چرم مشکی‌اش را که لکه‌های قرمز خون تا حدودی بر رویش خودنمایی می‌کرد، درآورده و به سمت لباس‌های متیو که بر روی جالباسی آویزان کرده بودند رفت. پس از چک کردن تمامی جیب‌های لباسش یک بی‌سیم به شکل صفحه‌ی لمسی یافت که با نوشته‌های سبز رنگ آدرس یک مکان را نوشته و پس از آن گفته بود:

- راس ساعت سه، بچه به همراه چمدان سرمه‌ای.
نگاهش را از صفحه‌ی لمسی گرفت و به چهره‌ی متفکر لیبرا
چشم دوخت که همان‌گونه که در فکر فرو رفته بود، گفت:
- چقدر این آدرس برام شناس.

دستانش تیغ را بر هیکل متیو به رقص در می‌آوردند؛ اما
فکرش درگیر آن پیغام بود. کدام بچه را می‌خواستند؟
دیگر کار با موفقیت به پایان رسیده بود، پوست سرش کاملاً
جدا گشته و همانند یک ماسک درآمده بود؛ اما نگاه ترسیده‌ی
لیبرا بر روی چهره‌ی ترسناک جسد می‌چرخید. دیگر
خون‌ریزی نداشت و کره‌ی چشمانش در میان جمجمه‌ی
صورتش به شدت خودنمایی می‌کرد، دندان‌های مرتب و
سفیدش دیگر بر پشت لب‌هایش پنهان نبودند و آن چهره‌ی
سفید و جذاب تبدیل به هیولایی گشته که هر آن ممکن است از
جایش برخیزد و از بلایی که بر سرش آورده‌اند مجازاتشان
کند. آرکا به وسیله چند ابزار، پودر و مواد مختلف، پوست
صورت متیو را که چون نقابی از چهره‌اش درآمده بود
خشک کرده؛ رطوبت اضافی و لخته خون‌های باقی مانده‌اش
را از بین برد و هم‌زمان لیبرا به سمت روشویی رفت،
صورت و دست‌هایش را که آلوده به لکه‌های خون بودند را

نشست. سرش را بالا آورد و به چهره‌اش در آینه چشم دوخت، نگاه ترسیده‌اش او را برای انجام این عمل مواظطه می‌کردند و هر چه بیشتر فکر می‌کرد نمی‌توانست به خودش برای قتل که انجام داده بود، حق بدهد. آرکا با پوست چهره‌ی متیو به سمتش آمد و گفت:

- آماده‌ای؟! -

نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره.

ماسک را با احتیاط بر روی سرش گذاشتند؛ هرگز شباهتی به احساس لباس بر روی تن نداشت، بوی خون نفسش را بریده بود و احساس لمس پوستی دیگر بر روی تن، حسی عجیب و آزار دهنده همچون پوشیدن پلاستیکی با محتویات بالا آورده معده، همین‌قدر لجز و حال بهم‌زن بود. چشمانش را بست و روی صندلی نشست، هنری با مواد و لوازم گریم به جان صورتش افتاد؛ قسمت‌هایی همچون بریدگی لب‌ها، چشم‌ها و افتادگی گونه‌ها و چانه را باید برطرف می‌کردند. کار هنری حدود یک ربع به طول انجامید، سکوتی نفس‌گیر اتاق را فرا گرفته و همه‌ی نگاه‌ها محو چهره‌ی متیو که حال در جسم لیبرا شکل گرفته، بود.

- این باور نکردنیه!

همه‌ی سرها به سمت چهره‌ی متعجب آرکا برگشت، هنری در پاسخ به سخنش گفت:

- زدی یه نفر و اینجوری ناقص کردی، بعد میگی باور نکردنیه؟! هر کی ندونه فکر می‌کنه معجزه شده!

لیبرا که تا آن لحظه چشمانش را بسته و سکوت اختیار کرده بود، چشم باز کرد و به سمت روشویی رفت. انعکاسش در آئینه برایش ناآشنا بود؛ اولین بار است که از دیدن خود در آئینه وحشت می‌کرد. چشم‌های آبی‌اش در زیر قرنیه‌ی مشکی جایگزین شده‌ی متیو پنهان گشته، بینی و حتی فرم لب‌هایش دیگر شبیه قبل نبود، گویی لیبرا مرده و این متیو است که حال باید با کالبد او زندگی کند.

- لباس‌هاش چیست؟

آرکا کوله‌ای اسپرت از روی میز گوشه‌ی اتاق برداشت، به سمت لیبرا گرفت و گفت:

- رنگی که برای چاپ آرم روی لباسشون استفاده کردن خیلی با یکی ما فرق داره؛ ولی لئون تموم سعی خودشو کرد، بهتر از این در نیامد، امیدوارم متوجه نشن.

همه سری به نشانه تایید تکان دادند، لیبرا کوله را از دست آرکا گرفت و پاسخ داد:

- لباس‌های خود متیو چی؟ بهتر نیست همون لباس‌ها رو بپوشم؟

لئون سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

- شلوارش و می‌تونی بپوشی ولی لباسش نه، هم از جلو و هم از پشت بدجور پاره شده.

لباس جایگزین شده‌ی متیو را از داخل کوله درآورد، لباس‌هایش را با لباس‌های متیو و چکمه‌های ساق بلندش تعویض کرد؛ تمام ابزار و لوازمی که متیو به همراه داشت را برداشت که آرکا با چهره‌ای متعجب گفت:

- یه چیزی عجیب نیست؟

لیبرا که با اخم لباس‌هایش را مرتب می‌کرد، سر بالا آورده و گفت:

- چی؟

نگاهش به سمت جسد بی‌جان متیو که بر روی تخت خفته بود برگشت.

- چرا هیچکس شما رو تعقیب نمی‌کنه؟ یعنی اینقدر به دوتاتون مطمئن بودن؟!

لیبرا که تا آن لحظه با چهره‌ی متعجب به آرکا نگاه می‌کرد، با کف دست تک ضربی به پیشانی‌اش زد و کلافه گفت: - ردیاب توی بدنشه.

همگی با کلافگی و دست به کمر یکدیگر را نگاه می‌کردند، لیبرا همان‌طور که موهای پریشانش را به عقب هدایت می‌کرد گفت:

- دستگاه فلزیاب کجاست؟!

هنری با عجله از اتاق خارج شد؛ تا آمدنش همه بی‌توجه به پارکت‌هایی که خیزی خون بر رویشان جلوه می‌کرد بر گوشه‌ای از اتاق پهن شدند. آرکا که چشمانش را بسته و فکر می‌کرد گفت:

- اگه متوجه نبود تو بشن چی؟ به نظرت شک نمی‌کنن؟ آب دهانش را قورت داد و گفت:

- بهوران از متیو خواسته بود که منو بکشه، اصلا قرار نبوده که من توی این ماموریت حضور داشته باشم.

سپس پوزخندی زد و نگاهش را از پارکتهای خونی گرفته و ادامه داد:

- اون یه ماده بهم تزریق کرد و گفت بعد بیست و چهار ساعت میمیرم؛ می‌دونی اسم اون ماده چی بود؟
سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- چی بود؟

آهی کشید، به جنازه‌ی متیو نگاه کرد و گفت:
- água.

چهره‌اش رنگ تعجب به خود گرفت، سرش را مقابل صورت لیبرا خم کرد و گفت:
- یعنی چی؟

همان‌طور که با مشت بر زانوی خمیده‌اش می‌کوبید تا کمی از دردش کم شود، خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- به زبان پرتغالی یعنی آب؛ متیو هم اهل برزیل بود، در واقع می‌خواست بهم کمک کنه تا نوشته‌ای که نتونستم از روی گالن‌ها بخونم به وسیله متیو تعبیر کنم.

درب اتاق باز شد و هنری در حالی که دستگاه فلزیاب را در هوا تکان می‌داد وارد شد. همه از جایشان برخاستند، دستگاه فلزیاب را از انگشتان پای جسد گرفته و بالا بردند، تا آنکه در ناحیه کتف جسد، صدای بوق ممتد دستگاه در فضا پیچید.

- لعنتی!

آرکا بی‌معطلی تیغ را میان انگشتانش گرفت و برشی افقی در ناحیه کتفش ایجاد کرد. خون‌ریزی‌اش بسیار کمتر از قبل بود؛ اما تا حدودی شانه‌های سفیدش را رنگی کرد.

با ابزار و لوازم در پی ردیاب می‌گشتند؛ اما هیچ اثری نداشت تا آنکه لیبرا با ترس پیشانی‌اش را فشار داد و گفت:

- ردیاب داخل استخوان ترقوه‌اس، فقط همین و کم داشتیم!

زمانشان در حال اتمام بود، در چنین لحظات پایانی این رویداد اوج بدشانسی‌اش بود. با خشمی غیر قابل توصیف آرکا را کنار زد، فلزیاب را در نقطه به نقطه استخوان ترقوه‌ی کتف راستش حرکت داد و در نقطه اوج صدای بوق ممتد دستگاه گفت:

- استخوان بُر رو بده. زود!

لئون با ترس استخوان بُر را بر کف دست لیبرا گذاشت و خود را کنار کشید، بی آنکه لحظه‌ای به خود تردید راه دهد، دهانه‌ی ده سانتی زخمش را باز کرد، استخوان بر را درون زخمش فرو کرد و با برش‌های عمودی قسمتی از ترقوه‌اش را جدا کرد. استخوان را از بدنش بیرون آورد، قسمت مغزی استخوان را در مقابل چشمانش گرفت و گفت:

- درست حدس زده بودم، ساعت چنده؟

هنری ساعت مچی‌اش را در مقابل چشمانش گرفته و پاسخ داد:

- سیزده و سی و هشت.

آرکا که متعجب به تکه استخوان ترقوه‌ی درون دستان لیبرا نگاه می‌کرد، گفت:

- چجوری ردیاب و اونجا گذاشتن؟

لیبرا درحالی که ردیاب را از شکاف خالی درون مغز استخوان بیرون می‌کشید، گفت:

- بهوران یه هیولاست، هر کاری بگی ازش بر میاد.

دست سرد آرکا را گرفت، انگشتانش را باز کرد و پس از گذاشتن تیغ بیستوری در کف دستش گفت:

- عجله کن، وقت نداریم.

زبان‌ش بند آمده بود، تته- پته کنان دستش را بالا آورد و در حالی که با سردرگمی تک خنده‌ای کرد، گفت:

- این چیه؟! چرا داری میدیش به من؟! می‌خوای با این چیکار کنم؟

او که به تازگی لباس‌هایش را عوض کرده بود، هودی را از تن در آورد و با اشاره‌ای به کتف ورزیده‌اش گفت:

- باید ردیاب و بزاری داخل بدنم. زود باش!

آرکا چشم‌هایش را روی هم فشرد، دست لرزانش را جلو برد و با نفس عمیقی تیغ را بر رو کتف لیبرا گذاشت. با فشاری کوتاه تیغ را در تن لیبرا فرو کرد، خون سرخ لیبرا از سرشانه‌اش جاری شد و سینه‌ی ستبرش را در راه- راه خون رنگی کرد. از شدت درد چشم‌هایش را فرو بست، رگ‌های منقبض دست‌های مشت شده‌اش هر لحظه متورم‌تر می‌شد؛ اما فریاد مرگ‌بارش را در سینه خفه می‌کرد. برش عمیقی در شانه‌اش شکل گرفت؛ اما آنها که نمی‌دانستند چگونه ردیاب را در استخوان‌های ترقوه‌اش جای دهند، به گذاشتن ردیاب در شکافی میان ماهیچه‌هایش اکتفا کردند.

ساعت مچی که متعلق به متیو بود، ساعت چهارده و پنجاه و چهار را نشان می‌داد. هر چه به آدرس آن خانه نزدیک‌تر میشد، همه چیز بیشتر آشنا به نظر می‌رسید. متعجب به کوچه پس کوچه‌های شهر نگاه کرد، در گوشه‌ی خاک گرفته‌ی ذهنش تصاویر و صداهایی مبهم و تاریک شکل گرفت.

- ایلیا !

دستش را از فرمان جدا کرد و پیشانی‌اش را ماساژ داد، آواز خنده‌ی چند کودک که در کوچه می‌دویدند و با فریاد نامی را بر زبان می‌آوردند، چون زنگی در گوشش بوق می‌زد. نفس عمیقی کشید و سرش را به طرفین تکان داد، به انتهای مسیر رسید؛ یک دقیقه به پانزده مانده بود. ماشین را در گوشه‌ای از آن محله‌ی قدیمی پارک کرد، پایین شهر بود و خانه‌ها یکی از دیگری قدیمی‌تر و ساختمان‌هایش فرسوده‌تر.

در مقابل ساختمانی دو طبقه و کوچک ایستاد؛ از درب قدیمی ساختمان گرفته و تا انتهایش را از نظر گذراند، بالکن با گل‌های پیچک که از نرده‌های زنگ زده تا ارتفاع چهار متری آویزان شده بود، نظرش را به خود جلب کرد. سرش تیر کشید، تصویری از آن ساختمان اما با ظاهری زیباتر و

دیوارهای تر و تمیزتر درون ذهنش شکل گرفت و باز هم آواز خنده‌ی کودکانی که نامی را صدا می‌زدند.

- ایلیا!؟

چشم‌هایش را بست و قدمی را به سوی ساختمان طی کرد، نگاهش را در دو طرفین به گردش درآورد. خیابان شلوغ و هر کس مشغول کاری بود، عده‌ای میان‌سال جلوی مغازه‌ها گرد هم نشسته و صدای خنده‌شان آن محله‌ی قدیمی را کمی زنده می‌کرد. هنگامی که هیچ حواسی را پی خود ندید جلو رفت و با سیمی فلزی درب خانه را باز کرد. با احتیاط در را به عقب هل داد و از فاصله‌ی کم درب نیمه باز خود را عبور داد. سالن ورودی با نور طبیعی روز فضای روشنی داشت، دست در جیبش فرو کرده و چاقوی تو جیبی‌اش را بیرون آورد. با احتیاط درب خانه را بست و با قدم‌های آرام جلو رفت. درب طبقه‌ی اول درست مقابل درب ورودی ساختمان قرار داشت، دستگیره‌اش را پایین کشید، در با تیک کوتاهی باز شد. چاقویش را بالا گرفت و به آرامی در را باز کرد، هیچ‌کس آنجا نبود، خانه متروکه و در سکوتی سخت فرو رفته بود؛ به نظر نمی‌آمد کسی در آنجا زندگی کند.

درب سرویس بهداشتی را باز کرد، سپس به سمت تک اتاق
آخر نشیمن رفت؛ در باز بود و هیچ چیز در آنجا هم مشاهده
نشد.

بیخیال از گشتن در آن خانه‌ی خالی از سکنه، پله‌ها را یکی-
یکی بالا رفت. با احساس حس لیز بودن پله‌ها، نگاه از روبه
رویش گرفت و به زیر کفش‌هایش دوخت. با دیدن رد
کفش‌های خونی که از طبقه‌ی دوم به‌صورت مخالفِ قدم‌های
او روی پله‌ها نقش انداخته بود، چشم‌هایش رنگ ترس به خود
گرفتند و ضربان قلبش بالا رفت. با استرس چاقو را در
دستانش محکم کرد، خم شد و انگشت اشاره‌اش را بر روی
خون‌ها کشید؛ خیسی خون انگشتش را نیز رنگی کرد. پله‌های
باقی مانده را با احتیاط بیشتری طی کرد و به طبقه‌ی دوم
رسید. از لابه لای درب نیمه باز خانه سرکی کشید؛ گویی
پرده‌های خانه کشیده بودند که خانه‌ی تاریک تنها با هاله‌های
کم‌رنگ نور خورشید کمی روشنایی یافته بود. آب دهانش را
بی‌صدا قورت داد و در را باز کرد؛ از آنچه که مقابلش قرار
داشت، وحشت سراسر وجودش را احاطه کرد، دریایی از
خون اتاق نشیمن را در خود غرق کرده بود.

مبل قدیمی دو نفره‌ای که مقابل پرده‌ی بالکن قرار داشت،
مهمان جنازه‌ی ترسناک مردی بود که دل و روده‌هایش چون

کرم‌هایی چند متری از شکم پاره‌اش بیرون ریخته و دست‌هایش که یکی از شانه و دیگری از میچ قطع شده بود هر کدام در گوشه‌ای از اتاق پرت شده بودند. لب‌هایش لرزیدند، نگاهی از روی آن جنازه که چشم‌های وحشت زده‌اش تا حدقه باز بود، بر روی جنازه‌ی دیگری که در وسط اتاق بر روی خورده شیشه‌های میز عسلی پهن شده بود، چرخید. جلو رفت و بالای سر آن زن ایستاد، دهانش گوش تا گوش پاره شده و جمجمه‌اش از شدت کشیده شدن موهایش، در میان خونی که چون آبشار از سرش جاری بود، جلوه می‌کرد. اخمی کرد و به سمتش خم شد. دستی بر روی چشم‌های بادومی مشکی‌اش که تا آخرین حد باز بودند، کشید و چشم‌هایش را بست. چه اتفاقی افتاده بود؟! یعنی این کشتارگاه کار بهوران است؟ نه نبود، اگر کار او بود خود نیز آنچه را که می‌خواست از اینجا می‌برد و متیو را به اینجا نمی‌فرستاد. پس کار چه کسی بود؟ با نگاه وحشت زده‌اش سر بالا آورد، در وسط نشیمن ایستاده بود و دور خود می‌چرخید. صداها درون سرش هر لحظه بیشتر و بیشتر و تاریکی خانه در دیدگانش هر لحظه روشن‌تر میشد، فضای خفگی خانه کاملاً در حال تغییر بود، نگاهی به سمت آشپزخانه‌ی کوچک خانه برگشت. آن جثه‌ی کوچک در

میان چهارچوب آشپزخانه او را در جایش میخکوب کرد. قدمی به سمتش برداشت.

انگار آن پسر بچه او را نمی‌دید و فقط بخشی از خاطرات گمشده‌ی گذشته‌اش بود. نگاه وحشت زده‌ی لیبرا دائماً خونی که لباس زردش را قرمز کرده بود، می‌نگریست. چشم‌های ترسیده‌اش در پشت حصار چتری‌های پسرانه‌اش به مراتب دیده می‌شد؛ اما برق چاقوی دندان تیز آشپزی درون دست‌های کوچکش به وضوح نظر هر بیننده‌ای را به خود جذب می‌کرد. صدای پسر بچه‌ای از پشت سر نظرش را به خود جلب کرد که با اشتیاق در حالی که وارد خانه شد گفت:

- چرا نمی‌ای بریم باز...

متعجب و ترسیده به سمت درب ورودی خانه برگشت، سه پسر بچه که گویی دو نفرشان باهم دوقلو بودند، با لباس‌های خاک و گل شده در چهارچوب درب ورودی با دیدن صحنه‌ی مقابل در جایشان خشک شده بودند. یکی از آنها که به صراحت لرزش بدنش دیده می‌شد، با وحشت و صدای لرزان گفت:

- بهوران، چه اتفاقی افتاده؟!

او چه گفت؟ نام بهوران را به زبان آورد؟ از شدت ابهام اخمی کرد، زبانش بند آمده بود و حتی توان تکان دادن اندامش را نیز نداشت.

به سمت پسری که در چهارچوب آشپزخانه ایستاده بود، برگشت. چاقوی خونی از میان دستانش لیز خورده و بر سرامیک‌های خون‌آلود افتاد. از شدت ترس شلوارش را خیس و زمین را نیز آلوده کرده بود. نگاه ترسیده‌اش را به سمت دوستانش سوق داد؛ اما به یک‌باره رنگ نگاهش تغییر کرد، خنده‌ای کرد و گفت:

- ایلیا، من کشتمش! من، من. ...

بی‌آنکه لحظه‌ای به خیس بودن زمین بیاندیشد، در جایش نشست، خنده‌اش بند آمد و این‌بار اشک‌هایش مسیر گونه‌هایش را در پیش گرفته و در هق-هق کودکانه‌اش، صورت معصومش را خیس کردند. نگاه شوکه‌ی رفیق‌هایش ناباورانه میان بهوران و جنازه‌ی مردی جوان که بر وسط نشیمن پهن شده و شکمش با ضربات عمیق چاقو پاره شده بود، می‌چرخید.

یکی از دو قلوها که گویی ایلیا نام داشت، در حالی که دو نفر دیگر را به عقب هدایت می‌کرد با ترسی که در کلامش مشهود بود، گفت:

- الیاس، پارسا، باید فرار کنیم!

بهوران که تا آن لحظه به دیوار تکیه داده و گریه می‌کرد، با ترس سرش را بالا آورد و همان‌طور که به آرامی از جایش بلند میشد، ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- نه، نه، ایلیا، بچه‌ها، منو تنها نذارین. خواهش می‌کنم!

صدای فریادش که لبریز از خواهش و تمنا بود، با ترکیبی از هق- هق‌هایی که به او امان سخن گفتن نمی‌دادند، در آواز و هم‌ناک کوبیده شدن درب خانه یکی شد و لیبر را از دنیای خیال بیرون کشید. دوباره همه‌چیز به حالت قبل بازگشت، خانه همان‌قدر تاریک و خوف‌انگیز شد، دیگر از تصویر بهوران کوچکی که گوشه‌ی آشپزخانه گریه می‌کرد، خبری نبود. با قدم‌های سست شده به سمت آشپزخانه قدم برداشت، حال دلیل آن تصاویر و صداهایی که درون سرش می‌پیچید را درک می‌کرد، خود لیبر را همان ایلیای کوچکی بود که تصویرش حتی لحظه‌ای از پرده‌ی چشمانش کنار نمی‌رفت؛ اما چرا هیچ چیز از گذشته به یاد نمی‌آورد؟!!

آنقدر در رویاهایش غرق شد که متوجه اشک‌های مزاحمی که بر گونه‌اش نشستند، نشده بود. با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد، یک قدم بیشتر تا آشپزخانه نمانده بود که با صدایی که از داخل اتاق به گوشش رسید، پایش در هوا معلق ماند. آب دهانش را قورت داد و به سمت اتاق برگشت، چاقویش را بالا گرفت و همان‌طور که با راه رفتن روی انگشتان پا خود را از کنار خورده شیشه‌ها عبور می‌داد، به درب بسته‌ی اتاق رسید. دستگیره‌ی در را محتاطانه به پایین کشید، در با صدای قیژ بلندی باز شد. چشم‌هایش را با حرص بر روی هم فشرد و در را با شدت باز کرد. چاقو را جلو و به‌صورت افقی در مقابل صورتش گرفت، نگاهی را دور تا دور اتاق چرخاند؛ اما هیچ‌کس آنجا نبود. چشم‌هایش به سمت درب بسته‌ی کمد چرخید، تپش قلبش بالا رفت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- می‌دونم داخل کمدی، بیا بیرون!

جلو رفت و دستگیره‌ی درب را به سمت خود کشید؛ اما شخصی که داخل کمد بود نیز با سماجت در کمد را به سمت خود می‌کشید.

- تا آخر که نمی‌تونی اونجا بمونی، بالاخره که باید بیای بیرون، پس لجبازی نکن. این دو نفر کی هستن؟ چرا کشتیشون؟!

جوابی دریافت نکرد، پس تمام زورش را در بازوهایش جمع کرده و دستگیره در را به سمت خود کشید. درب کمد باز شد و او با شدت به انتهای اتاق پرت شد. با برخورد سرش به دیوار پشتی، همان‌طور که چشم‌هایش را از شدت درد بسته بود، قسمت پشت سرش را نیز ماساژ داد. چشم باز کرد؛ اما با مشاهده‌ی شخصی که در گوشه‌ی کمد کز کرده بود، چشم‌هایش از ترس و تعجب تا آخرین حد خود گرد شدند. خود را عقب کشید و به چاقویی که در کاسه‌ی چشم چپش فرو رفته بود نگریست. لب‌های صورتی‌اش در میان چهره‌ی سفید و معصومش لرزیدند و با صدای بغض‌آلود گفت:

- تو کی هستی؟ پلیسی؟

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست و سپس ادامه داد:

- من اونا رو نکشتم.

لیبرا که از ترس بدنش شل شده بود، نگاهی به دست چپش که از کتف قطع شده و لباس سفیدی را برای بند آوردن خون بر رویش قرار داده بود، انداخت و گفت:

- چه بلایی سرتون اومده؟!!

نگاه ترسیده و بغض آلودش را با خواهش و تمنا به چشمان لیبرا دوخت و گفت:

- من وقت زیادی ندارم، لطفا بچه‌ام رو نجات بده.

زانوانش شکسته بود، پس با همان یک دست سالمش خود را به سختی بر روی زمین کشید و از کمد بیرون آمد. چهره‌اش از شدت درد جمع شده بود و سعی می‌کرد خود را به لیبرا برساند.

تپش قلبش برای کنترل ترس امان نمی‌داد؛ اما آن دختر به او احتیاج داشت. در همین حین که نفس- نفس میزد، گفت:

- بچه‌ات کجاست؟

به دیوار کناری لیبرا تکیه داد، پارچه‌ی خونی روی بدنش را کنار زد و دستش را بر روی شکم ورم کرده‌اش گذاشت و گفت:

- هنوز سه هفته تا به دنیا اومدنش مونده، لطفا نجاتش بده.

سپس نگاه ملتشمش به چشم‌های ترسیده‌ی لیبرا گره خورد که حتی لحظه‌ای نمی‌توانست از آن چاقویی که در چشمش فرو رفته بود، چشم بگیرد.

دست لرزانش را جلو برد اما لیبرا که از چهره‌ی او وحشت کرده بود، با کمک دستانش خود را بر روی فرش کهنه‌ی قرمز رنگ که تار و پودش از زوار در رفته بود، عقب کشیده و در خود جمع شد.

بغضی که در گلویش چنبره زده بود، لبخندی تلخ را مهمان لب‌های ترک‌خورده‌اش کرد، ناامید دستش را پس کشیده و همان‌گونه که با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود گفت:
- می‌دونم ازم می‌ترسی؛ اما خواهش می‌کنم ازت، من دارم میمیرم؛ نزار این بچه هم با من بمیره!

هر چه بیشتر سخن می‌گفت، گویی تکه‌ای از روحش نیز جدا میشد. نفس- نفس‌زنان دست لیبرا را چرخاند، سپس چاقویی تیز و برنده را که تیغه‌اش در تاریکی‌ها برق میزد، از جیب شومیز آبی‌اش که با لکه‌های خون ترکیب شده بود، درآورد و در کف دستان لیبرا گذاشت.

نگاه ترسیده‌اش میان چاقو و چهره‌ی ترسناک آن دختر می‌چرخید، ناباورانه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
- اما من بلد نیستم، من تا به حال یه بچه رو به دنیا نیاوردم، چطور ازم می‌خوای اینکار و انجام بدم؟

چشم سالمش مظلومانه نگاه لیبرا را هدف قرار داده بود،
دستش را بر روی دلش گذاشت و ملتمسانه گفت:

- خواهش می‌کنم کمکم کن قبل مرگم بتونم بغلش کنم. ازت
خواهش می‌کنم!

اگر ثانیه‌ای دیگر او را به خود وا می‌گذاشت، با آن حال وخیم
و رو به موتش به دست و پای لیبرا نیز می‌افتاد. با تردید
سرش را به نشانه تایید تکان داد و زمزمه کرد:
- باشه، سعی خودم رو می‌کنم.

زن جوان که حال لبخندی از خوشحالی بر لب‌هایش جای
خوش کرده، بر روی فرش خوابید. لیبرا از جایش برخاست،
ملحفه‌ی سفیدی را از داخل کمد خارج کرده و بر روی
هیکلش کشید. ناحیه‌ای از ملحفه که بر روی شکمش قرار
داشت را با چاقو پاره کرد و از میان سوراخ ملحفه به شکم
ورم کرده‌ی آن زن نگاه کرد و گفت:

- این‌طوری خیلی درد می‌کشی، مطمئنی دووم می‌اری؟

قسمتی از ملحفه را میان دندان‌هایش قرار داد سپس بالشتی را
که کمی آن‌طرف‌تر از او بر زمین افتاده بود به سمت خود

کشید و میان انگشت‌هایش فشرد. با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید گفت:

- می‌دونم؛ اما من که بعد این همه بلایی که سرم آورد هنوز زنده موندم، اینم تحمل می‌کنم.

آب دهانش را قورت داد و چاقو را در میان انگشت‌هایش فشرد، باید کمی حواسش را پرت می‌کرد شاید کمتر عذاب می‌کشید.

- کی این بلا رو سرتون آورده؟!!

نوک چاقو را بر روی شکمش گذاشت و منتظر جواب ماند.

- نمی‌دونم، اون‌ها صورت‌هاشون رو پوشونده بودن و دنبال شوهرم می‌گشتن، حتی نمی‌دونم گناهمون چی بوده.

با فشار چاقو در شکمش، فریادی که با ملحفه میان دندان‌هایش کمی کم‌رنگ شده بود، فضای اتاق را پر کرد. بغض عجیبی در گلویش نشست، نمی‌توانست این‌گونه شاهد درد کشیدنش باشد؛ اما باید کار را تمام می‌کرد. همان‌گونه که سعی داشت دست و پا زدنش را مهار کند، با چاقو شکمش را به طول ده سانت برید. خون سرخش با فشار بیرون می‌ریخت، چیزی نگذشت که ملحفه‌ی سفید کاملاً به رنگ

قرمز درآمد و سیلی از خون نیمی از اتاق را به آلوده به خون کرد. لایه‌های بعدی شکم را نیز برش داد تا به لایه‌ی آخر رسید.

- تحمل کن، دیگه آخرشه.

لایه‌ی آخر را نیز با احتیاط برش داد، سر کوچک آن نوزاد در مقابل چشمانش رنگ گرفت، حسی عجیب تمام اندامش را احاطه کرد، او که تا چند ساعت پیش مردی را بدان‌گونه بی‌رحمانه به قتل رسانده بود، حال داشت نوزادی بی‌گناه را به این جهان وارد می‌کرد. بی‌توجه به فریادهای آن زن دستش را داخل شکمش فرو کرده و جسم کوچک آن نوزاد را بیرون کشید. حال هیچ صدایی جز نوای گریه‌ی نوزاد به گوش نمی‌رسید. لبخند تلخی در میان چهره‌ی رنگ و رو رفته‌اش نشست. چقدر قوی بود که با آن همه درد هنوز می‌توانست لبخند بزند. لیبر با یک دست نوزاد را در آغوش گرفته و با دست دیگر بند نافش را برید. بالشت را بر زیر سر آن زن نهاد، نوزاد را که از ابتدا گریه می‌کرد و صورتش از شدت گریه سرخ شده بود، با احتیاط در آغوش مادر گذاشت و شاهد غم انگیزترین صحنه‌ی عمرش شد. همان‌طور که از درد ناله می‌کرد و نوزاد را در آغوشش می‌فشرد با صدایی لرزان که نفس‌های آخرش را می‌کشید گفت:

- ببخشید که اینو ازت می‌خوام؛ اما بچه‌ام گرسنه‌اس، با یک دست نمیتونم بهش شیر بدم. میشه کمک کنی. ...

از بیان ادامه‌ی حرفش از خجالت سرخ گشت، لیبراسری به نشانه تایید تکان داد و به آن زن کمک کرد تا کودکش را شیر بدهد. هوای خانه گرم بود؛ اما بادی سرد که رنگ و رویی از مرگ داشت، اندامشان را به لرزه درآورده بود. بالشت دیگری را در زیر دست آن زن گذاشته و پتویی را بر روی هیکلشان کشید. باید کاری می‌کرد، اما چه کار؟

با عجله به سمت کتوهای کمد رفت و برای یافتن نخ و سوزن یکی-یکی در هایشان را باز کرد، در همین حین گوش‌هایش را به سخنان شمرده آن زن سپرد.

- از چهره‌ات مشخصه آدم خوبی هستی، مامور نیستی و نمی‌دونم چرا اومدی اینجا؛ اما ازت ممنونم. لطفا مواظب این بچه باش و نزار دست قاتل ما بهش برسه. ازت خواهش می‌کنم!

همان‌طور که نخ و سوزنی را که از داخل کتوها پیدا کرده بود با الکل ضد عفونی می‌کرد گفت:

- تو زنده می‌مونی و خودت ازش مراقبت می‌کنی.

به سمت آن زن دوید و شروع به بخیه زدن زخم شکمش کرد، در آن لحظه هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، حتی حواسش به این نبود که دیگر صدای ناله‌های دردناکش به گوش نمی‌رسد. بخیه زدن شکمش که تمام شد، با لبخند سرش را بالا آورد؛ اما با چشم بسته‌ی آن زن مواجه شد. گریه‌ی نوزاد دوباره فضای اتاق را در برگرفت، بوی مرگ به مشامش می‌رسید، برای لحظاتی کوتاه صدای سکوتی مرگبار چون بوق در سرش به صدا در آمد. ناباورانه بدن آن زن را کمی تکان داد و با صدایی بی‌جان گفت:

- چرا چشمت رو بستی؟! این بچه گرسنه‌اس دختر .

اما آن زن حتی ذره‌ای تکان نخورد، قفسه‌ی سینه‌اش دیگر از تپش‌های ترسیده‌ی قلبش بالا- پایین نمیشد و نفس‌هایش در سینه خفه گشته بود. قطره اشکی از گوشه‌ی چشم بر گونه‌اش جاری گشت، نخ و سوزن از گره انگشتان خون آلودش بر زمین افتاد و ناباورانه لبخندی تلخ مهمان لب‌هایش شد. نوزاد را که از شدت گریه صورتش در هم جمع شده و رنگ چهره‌اش رو به قرمزی میزد، از میان گره دست آن زن آزاد کرده و جثه‌ی کوچکش که لکه‌های خیس خون بر رویش خودنمایی می‌کرد را در آغوش گرفت و با تکان‌های ریز سعی کرد او را آرام کند.

هنگامی که کودک کمی آرام گشت، انگشتش را میان دست‌های کوچک نوزاد قرار داد و گفت:

- سعی می‌کنم ازت محافظت کنم؛ اما ازت می‌خوام مثل یک مرد قوی باشی و دووم بیاری. من سمت رو می‌زارم سپنتا، پس هر اتفاقی که افتاد تو نباید به هیچ گناهی آلوده بشی و همون‌طور که پاک و مقدس به دنیا اومدی، پاک و مقدس هم از این دنیا بری.

استرس به اتمام رسیدن زمان باعث شده بود به سرعت در خانه به‌دنبال چمدان سرمایه‌ای رنگ بگردد؛ اما هیچ‌چیز در آن خانه حتی ذره‌ای به چمدان سرمایه‌ای شباهت نداشت. کلافه در وسط اتاق نشیمن ایستاده بود و نوزاد به بغل در و دیوار را نگاه می‌کرد، تا آنکه چشمانش بر روی کانال قدیمی کولر در بالای دیوار کنار کانتر قفلی زد، گویی جرقه‌ای در سرش فعال شد که با سرعت با استفاده از مبل تک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق، در حالی که سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند، درپوش کانال کولر را برداشته و همان ابتدا چمدان سرمایه‌ای در پرده‌ی چشمانش رنگ گرفت.

با دست‌آزادش چمدان را بیرون کشید، از روی مبل پایین آمد، برای آخرین بار آن قتل‌گاه را از نظر گذراند و مسیر درب خروجی را در پیش گرفت که چیزی در گوشه‌ی خانه

نظرش را به خود جلب کرد. به سمت آن کیف نوزادی صورتی رنگ برگشت و زپیش را باز کرد، لوازم تکمیل آن کودک نشان از ذوقشان برای تولد آن نوزاد داشت. بغض چون غده‌ای مزاحم راه گلایش را بسته بود، نمی‌دانست سرنوشت و پایان آن مادر تلخ‌تر است یا آغاز آن نوزاد بی‌پدر و مادر، فقط می‌دانست که نباید قاتلشان را به حال خود بگذارد تا روزی که توان تمامی دردهایی که آنها متحمل شده‌اند را پس بدهد.

(خیانت- لیام)

در قسمت تاریکی از محوطه دست به سینه به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش مشکوکانه بر روی هیکل ورزیده‌ی آرکا که جنب و رودی اسکله ایستاده بود، قفل کرد. با لحنی شکاک گفت:

- لیبرا قرار نیست بیاد؟

ساعت مچی اسپرت مشکی‌اش بیست و دو و سی دقیقه را نشان می‌داد. سرش را به سمت لیام چرخاند و سر تا پایش را از نظر گذراند، این دو برادر در تیپ و قیافه هیچ تفاوتی با یکدیگر نداشتند؛ اما هیچ‌یک از ویژگی‌های اخلاقی‌شان حتی

ذره‌ای شبیه به هم نبود. به چشم‌های آبی لیام خیره مانده و گفت:

- لیبرا قرار نیست تو این معامله حضور داشته باشی، من به‌جاش هستم.

تکیه از دیوار گرفته، به سمت آرکا قدمی برداشت و در حالی که با چشم‌های نگران او را نگاه می‌کرد، گفت:

- برای برادرم اتفاقی افتاده؟!
لبخندی زد و گفت:

- مگه من مردم که بزارم برایش اتفاقی بیوفته؟

تک خنده‌ای کرد تا خود را مسلط نشان دهد؛ اما نمی‌توانست نگرانی را که چون موریانه در حال خوردن قلبش بود را نادیده بگیرد. دستش را بر پشت آرکا گذاشته و گفت:

- پس هر وقت من مردم می‌زارم توام بمیری.

نگاه هردوشان با لبخند به لب سمت جمعیتی که در اسکله رفت و آمد می‌کردند، چرخید. آرکا چمدان رمز گذاری شده که حاوی اطلاعات محرمانه بود را میان انگشتانش فشرد و گفت:

- من این ماموریت و انجام میدم.

لبخند از لب‌های لیام پر کشید و نگاهش رنگ ترس به خود گرفت، با عصبانیت به سمت آرکا برگشت و گفت:

- نه، نه، اینکار خیلی خطرناکه من نمی‌دارم تو انجامش بدی. خود را کنار کشیده و روبه روی لیام ایستاد و گفت:

- هیچ اتفاقی برام نمیوفته، نگران من نباش.

هیچ نگفت و تنها سرش را به نشانه‌ی تایید به طرفین تکان داد، خوب می‌دانست که هر چقدر هم اصرار کند، نمی‌تواند نظر آرکا را تغییر دهد. مرموزانه اطراف را از نظر گذراند و در آخر چشم‌هایش بر روی گروه موسیقی پسران که کمی آن‌طرف‌تر از آنها ایستاده بودند و شخصی که از میانشان با چشم‌های مشک‌اش او را می‌کاوید قفل‌ی زد.

- من میرم این اطراف یه سر و گوشی آب بدم.

بی‌هدر رفتِ زمان و بی‌آنکه منتظر جواب آرکا بماند، خود را از دید او پنهان کرده و از میان تاریکی‌ها خودش را به آن گروه موسیقی رساند، از میانشان گذشت و در همین حین هارد کیس گیتار را از دستان آن شخص مرموز گرفت و پس از کاویدن اطراف دوباره در مسیر تاریکی‌ها خودش را پنهان کرده و به مکانی خلوت در ساحل رساند. هارد کیس را باز

کرد و با یک دست کت- شلوار مشکی، لباس مردانه‌ای سفید رنگ و جفت کفش ورنی مشکی رنگی روبه رو شد. با بهت لباس‌ها را از هارد کیس بیرون آورد و با نامه‌ای که در کنار گوشی ساده‌ی دکمه‌ای و یک دسته کلید قرار داشت روبه رو شد.

نامه را در دست گرفت و متن آلمانی‌اش را خواند:

- پس از تعویض لباس، ساعت بیست و دو و پنجاه و هفت دقیقه با شماره‌ای که برایت به نمایش در می‌آید تماس بگیر و متن زیر را برایش بخوان!

کاغذ را داخل جیب شلوارش گذاشت و به سرعت لباس‌هایش را با دست کت- شلوار تعویض کرد، سپس بر ماسه‌های زمین نشست و منتظر گذر زمان ماند. صدای آهنگ گوشی درون هارد، او را به خود آورد؛ گوشی را در میان انگشتانش گرفت، آهنگ هشدار را قطع کرد و با شماره‌ای که گوشی به نمایش گذاشته بود تماس گرفت. قلبش به شدت بر قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید؛ یک بوق بیشتر نخورده بود که گوشی وصل شد، بی‌آنکه منتظر سخن گفتن طرف مقابل بماند، با استرس متنی که به زبان انگلیسی بر روی برگه تایپ شده بود را خواند:

- محموله توی یک ماشین سفید رنگه. قراره ساعت بیست و سه کشتی حرکت کنه، پس فقط سه دقیقه فرصت داری محموله رو برداری و خودت رو به کشتی برسونی!

به شخصی که پشت خط بود اجازه‌ی سخن گفتن نداد و بی‌معطلی تماس را قطع کرد. بی‌توجه به تپش پی در پی قلبش ادامه‌ی متن روی برگه را به صورت چشمی خواند:

- زمان را خودت تعیین کردی؛ اما من یک دقیقه را از تو می‌گیرم تا مردی را که به تازگی تهدیدش کردی در کنار سنگ‌فرش‌های کنار دریا پیدا کنی و به گونه‌ای که متوجه‌ات نشود دسته کلید را به او برسانی.

با استرس دسته کلید را در جیبش گذاشت و پس از بستن زیپ هارد کیس، آن را بر شانه انداخت و به سمت اسکله دوید. کمی موهایش را بهم ریخت و سرش را پایین انداخت؛ با گذشتن از تاریکی‌ها خود را از دید افرادش که کنار درب ورودی اسکله ایستاده بودند و با دست‌پاچگی به دنبال او می‌گشتند، پنهان کرد. با گذشت از ورودی اسکله در کنار سنگ‌فرش‌های بزرگ اسکله قدم برداشت. به آخرهای اسکله رسیده بود که در آخر با ماشینی سفید رنگ رو در رو شد، یاد جمله‌ای که به آن مرد گفته بود افتاد، پس خود را در میان

جمعیت پنهان کرد و منتظر آمدنش شد. ساعت بیست و دو و پنجاه و نه دقیقه را نشان می‌داد که شخصی از میان جمعیت به سمت ماشین رفت و دستگیره‌ی مشکی رنگش را کشید. نگاهش را زوم حرکاتش کرد که با کلافگی سرش را در شلوغی‌ها می‌گرداند. نگاهش به چهره‌ی آن مرد که خورد گویی دنیا بر روی سرش آوار شد. آنقدر محو چهره‌ی آرکا شده بود که افتادن کلید از میان انگشتانش را حس نکرد، هنگامی به خود آمد که آرکا با قدم‌های شمرده به سمتش می‌آمد. دست‌پاچه خود را میان جمعیت پنهان کرد، بند هارد کیس را محکم در دست گرفت و در حالی که چشم‌هایش را به زمین آسفالت دوخته بود در میان افکارش غوطه‌ور شد.

هنگامی که به کشتی رسیده بود و نگهبان‌ها از او تقاضای بلیط را می‌کردند از افکارش بیرون آمد. با صدای اس ام اس، گوشی را در دست گرفت و پیامکی که برایش ارسال شده بود را خواند:

- برای به‌دست آوردن کلید نجات خودت را به ماشینی که از آن عبور کردی برسان و به کمک جیب جلویی هارد کیس موانع را از سرِ راهت بردار.

کلافه پایش را بر زمین کوبید و عصبی تمام راه را به سمت ماشین برگشت، در نزدیکی ماشین مشکوکانه نگاهی به اطراف انداخت و هنگامی که حواس هیچکس را پی خود ندید، دست در جیب جلویی هارد کیس فرو کرد، با برخورد دستش به شی سرد درویش لحظه‌ای تن و بدنش لرزید. به آرامی آن را بیرون آورد، در باورش چنین چیزی نمی‌گنجید. دسته‌ی چاقو را محکم گرفت و به تیزی اش خیره شد. با استرس پایش را تکان می‌داد و سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند. نگاهی به ساعتش انداخت، بیست و سه را نشان می‌داد. چشم‌هایش را به ماه شب دوازدهم دوخت، می‌دانست این چاقو فقط یک معنی می‌دهد!

چاقو را زیر گتتش پنهان کرد و به سمت ماشین راه افتاد، در سمت راننده را باز کرد و به شخصی که به سمت داشبورد ماشین خم شده بود چشم دوخت، سرنوشت نباید این‌گونه آنها را به بازی می‌گرفت، هیچ فکرش را نمی‌کرد که روزی خودش قاتل بهترین دوستش باشد. برگشت، تا زمانی که چهره‌ی لیام را ندیده بوه نگاهش لبریز از ترس بود؛ اما هنگامی که سر تا پای لیام را از نظر گذراند و به چهره‌اش رسید با دیدن او نفسی از سر آسودگی کشید و دلش کمی قرص گشت.

- لیام اینجا چیکار میکنی؟ تو که من رو ترسوندی!

چاقو را در میان دست لرزانش محکم‌تر گرفت. نگاه آرکا با نشستن بر روی چاقو رنگ عوض کرد، انگار گیج، ترسیده و یا بی اعتماد شده بود. با صدای لرزان و بغض‌آلود گفت:

- لطفا من رو ببخش، من نمی‌خواستم این اتفاق بیوفته.

قطره اشکی بی‌رحمانه از گوشه‌ی چشمش بر زمین افتاد. در نگاه ترسیده‌ی آرکا لحظه‌ای خشم و نفرت رنگ گرفت، خواست از داخل جیبش چیزی بیرون بکشد؛ اما همین‌که حرکت کوتاهی از او سر زد ناخودآگاه دستش را بالا برد و تیزی چاقو را در سرش فرو کرد. گره دستانش را از دور چاقو باز کرد، از بُهت که بیرون آمد چاقو در سر آرکا فرو رفته و خون سرخش صندلی‌های کرم رنگ ماشین را رنگی کرده بود. با ترس چند قدم عقب رفت، اشک‌ها بی‌رحمانه به صورتش چنگ می‌انداختند و او انگار آن لحظه در کابوسی نجات نیافتنی سیر می‌کرد. فرصتش کم بود، درد هر لحظه بیشتر در تنش تونل می‌گند، باید پیش از آنکه تمام اندام‌هایش را از دست می‌داد پادزهر را پیدا می‌کرد. در را بست و به سرعت سراغ درهای عقب رفته و به کیف پشت صندلی‌ها حمله‌ور شد. با دیدن پلاستیکی که حاوی سرنگ و ماده‌ی آبی

رنگ درونش بود ذوق زده پلاستیک را برداشت، گت مشکی‌اش را در آورد و هر دو را در هارد کیس گیتار فرو کرد. نفس عمیقی کشید و با قدم‌های بلند به سمت خروجی اسکله دوید؛ اما در میانه‌ی راه با انبوهی از جمعیت روبه‌رو شد که بیشترشان جاسوس‌های خودش بودند. سرش را پایین انداخت و پشیمان از مسیر طی شده راهش را به سمت کشتی‌ها کج کرد؛ اما در راه بی‌حس شدن پایش باعث شد توانش را برای حرکت از دست بدهد. دست‌هایش که رو به کبودی میزد را به پایهی سایه‌بان‌های کنار اسکله گرفت و نگاهی به پشت سر و افرادی که دور تا دور اسکله را پوشش می‌دادند چشم دوخت.

- گیر افتادی نه؟! -

با ترس سرش را برگرداند و به چهره‌ی ناآشنای رو به رویش نگاه کرد؛ چشم‌هایش تار می‌دید و تمام بدنش داغ کرده بود. نفس - نفس زنان گفت:

- تو کی هستی؟ از افراد بهورانی؟ -

مرد غریبه همان‌طور که اطراف را می‌پایید، دست لیام را بر شونه‌ی خود انداخته و کمکش کرد تا راه برود و در همین

حین که فشار هیکل سست شده‌ی لیام را به دوش می‌کشید، گفت:

- آره.

سوار یکی از قایق‌های شخصی شدند، گویی آن دو نفر در آن قایق تنها نبودند. لیام با چشم‌هایی که همه‌چیز را دو-سه تایی می‌دید بی‌حال بر کف نشست. دست‌های لرزانش را درون هارد کیس گیتار فرو کرد و پلاستیکی که حاوی سرنگ بود را بیرون کشید و به‌صورت شمرده گفت:

- من پادزهر رو پیدا کردم، حالا شما به قولتون عمل کنید و من رو نجات بدین.

هرچه بیشتر می‌گذشت نفس‌هایش شمرده‌تر و تپش قلبش کمتر میشد، تمام بدنش از درد بی‌حس شده و چشم‌هایش جز سیاهی چیزی نمی‌دید. در لحظات آخر تنها صدای پیچ-پیچ آن مرده‌ای غریبه چون طبل بر گوش‌هایش صدا می‌داد و بدنش چون عروسکی بی‌جان بر سطح قایق ولو شد.

(زندانی اتاق قرمز)

زمان حال

به دنبال نوشته‌های جدید و یا راه حلی که او را از آن محبس خارج کند، چهار دست و پا بر روی زمین راه می‌رفت و بدون ثانیه‌ای پلک زدن بر کف قرمز اتاق چشم دوخته بود. آنقدر به کارش ادامه داد که برای هزارمین بار قار و قور شکمش به او هشدار داد؛ ناامید قطره‌اشکی از پلکش بر زمین چکید. نگاهش را به سوی سقف سوق داد، با کلافگی نفسش را به بیرون هدایت کرد و بر جایش ایستاد. خواست کش و قوسی به بدنش بدهد؛ اما هنگامی که دست‌هایش را بالا برد برخورد دست‌هایش با سقف او را متعجب کرد، چندین بار این کار را تکرار کرده بود و هیچ‌گاه سقف آن‌قدر به او نزدیک نبوده. نگاهی به اطراف انداخت، نمی‌توانست این حقیقت را باور کند که اتاق از زمان اول بسیار تنگ‌تر شده است. ترسی که اندامش را در برگرفت، باعث شد گرسنگی و تشنگی‌اش را از یاد ببرد و تنها به راه چاره بی‌اندیشد. با استرس و قدم‌های لرزان دور تا دور اتاق را با قدم‌هایش متر می‌کرد و جمله‌ای که زیر دیوار شیشه‌ای بر روی کاغذی خطدار چاپ شده بود را زیر لب زمزمه می‌کرد، که با یادآوری چیزی سرش را بالا آورد و به دیوارها چشم دوخت. درحالی که در افکارش غرق شده بود زمزمه‌وار گفت:

- یک چیزی در فضای قرمز اتاق پنهان شده که راه نجاته؛
ولی تا وقتی پیداش نکنم زندانی می‌مونم. شاید اون جمله
می‌خواست این رو بهم بفهمونه!

چراغ امیدی که در دلش روشن شد، لبخند محوی را گوشه‌ی
لبش مهمان کرد. چشم‌های خیشش را با گوشه‌ی آستین پاک
کرد و برای چندمین بار کنجکاو دست‌هایش را بر روی
دیوارها کشید. این بار از دیگر بارها مصمم‌تر بود؛ شاید حال
برای سوال‌های قلبی که همیشه باعث ناامیدی‌اش بوده، جوابی
دارد. پیشانی‌اش چسبیده بر دیوارهای شیشه‌ای و سرد سرخ
شده بود و او هنوز با امید همه‌جا را می‌کاوید تا اینکه در پشت
دیوار شیشه‌ای متوجه چیزی کوچک و عجیب شد. بی‌اهمیت
به صداهایی که ممکن بود دوباره در اتاق طنین انداز شوند،
لباس سفیدش را از تن درآورد و به دور دستش بست، سپس با
نفسی عمیق مشت‌های زورمندش را در شیشه‌ها کوبید. با هر
مشتی که بر دیوار حواله می‌کرد ترک کوچکی بر دیوار
می‌نشست، در تمام وجودش انگیزه‌ی بیرون رفتن از آن
محبس بی‌داد می‌کرد و آن انگیزه تبدیل به مشت‌هایی شده بود
که بر دیوار شیشه‌ای می‌نشست. آنقدر به دیوار کوبید که
بی‌حال بر زمین افتاد و نتیجه‌ی تمام ضربه‌هایش ترکی
دایره‌ای شکل بر روی دیوار بود. بی‌حال لباس خونی را از

دور دستش باز کرد و به دستِ مشت شده‌اش که خون همچون سیل از آن جاری بود چشم دوخت؛ آن قدر دستش درد می‌کرد که تلاشش بر باز کردنِ دستِ مشت شده‌اش بی‌فایده بود.

از درد آب دهانش را بی‌صدا قورت داد و چشمانش بر روی هم نشست، برای لحظه‌ای دیگر هم نمی‌توانست آن رنگِ قرمز و مضحک را متحمل شود. گویی از آن خستگی که سعی در چیره شدن بر اندامش را داشت بیزار بود، زیرا تنِ خسته‌اش را از زمین‌گند، لباسِ خونی‌اش را گوشه‌ای پرت کرد و این‌بار خشمناک با زورِ بیشتری مشتش را بر دیوار کوبید و فرو ریختن شیشه‌های آن قسمت دیوار با فریادی که از عمق گلوش اوج گرفت یکی شد.

سعی می‌کرد نسبت به دردی که از میچ دستش تا انتهای آرنجش می‌پیچید بی‌تفاوت باشد. کمی خم شد و از قسمت شکسته‌ی دیوارِ شیشه‌ای به دیوارِ گچیِ قرمز رنگی که پشت آن شیشه‌ها قرار داشت نگاهی انداخت. با دیدن کلیدی قرمز رنگ که با چسبِ نواری بر دیوار چسبانده بود، شگش به یقین تبدیل شد. هنگامی که کلید را از دیوار جدا کرد، نگاهش به نوشته‌ای که با خطی عجب-وجق بر روی دیوار حک شده بود افتاد.

- آلودگی صوتی می‌تواند آرامش را به هم بریزد، آن‌گونه که زمین و آسمان را در نقطه‌ای مجهول حل کند.

کاسه‌ی صبرش دیگر لبریز شده بود، با کلافگی دستی بر موهای لختِ طلایی‌اش کشید و متفکر به کلید خیره ماند، حال باید آن معما را حل می‌کرد یا پیگیر ادامه‌ی راه کلید میشد؟!!

اما جرقه‌ای که در سرش زد چیز دیگری می‌گفت؛ شاید ارتباطی میان آن دو وجود داشت؟! حسی از درون سعی می‌کرد تمام روحیه‌ی مثبتش را بسوزاند و او را ناامید کند؛ اما گویی او شکست‌ناپذیر بود. چشم‌های امیدوارش بر روی دیوارهای شیشه‌ای به دنبال نشانه‌ای دیگر می‌گشت، حال که متوجه شده بود قرمز بودن اتاق دلایلش دیوارِ آجری قرمز پشتش است، می‌دانست چیزهای زیادی بر پشت آن شیشه‌ها پنهان شده است. آن‌قدر چهار دیواری را با دقت گشت تا در فاصله‌ی یک متری به زمین نگاهش به نشانه‌ای دیگر افتاد. باورش نمیشد؛ در رنگ‌های قرمز سایه‌هایی ریز شکل یک قفلِ درب را به او نشان می‌دادند.

لحظه‌ای به خود و چشم‌های تیزبینش آفرین گفت و برای راحت شکستن آن قسمت دیوار روی زانوانش خم شد و با شور و اشتیاقی وصف‌ناپذیر دستِ سالمش را مشت کرد و

محکم در دیوار کوبید. آن‌گونه رویای آزادی در خون درون رگ‌هایش ریشه زده بود که دیگر دردی در دست‌هایش حس نمی‌کرد، تنها مشتش‌هایش را در دیوار می‌کوبید تا آنجا که قسمتی از دیوار شیشه‌ای فرو ریخت و تا کمی پایین‌تر از آن نیز ترک خورد.

نمی‌دانست توهم زده یا واقعا دروازه‌ی آزادی‌اش را پیدا کرده است. با دستی که خون تا آرنجش روان شده بود عرق نشسته بر پیشانی‌اش را پاک کرد و با لبخندی که از سر خوشحالی بر لبش نشست کلید را جلو برد و در قفل فرو کرد. تپش قلبش بالا رفته بود، دستش برای چرخاندن کلید در درگاه قفل می‌لرزید. نفس عمیقی کشید و پس از چرخشی کوتاه، صدای تیک باز شدن قفل در گوشش طنین‌انداز شد؛ از سر خوشحالی همچون نوزادی تازه متولد شده دلش می‌خواست تنها اشک بریزد و فریاد بزند؛ اما تنها با زبان لب تر می‌کرد و این‌گونه کمی از اشتیاقش را کاسته می‌کرد. دیگر نمی‌خواست وقت را هدر بدهد، به وسیله‌ی کلید در را به سمت خود کشید؛ اما در کمال ناباوری در با دیوار شیشه‌ای برخورد می‌کرد و باز نمیشد. فکر آنجایش را نکرده بود!

اخمی کرد، از عصبانیت نفس‌هایش به شمارش افتاده بود؛ با فریادی که از عمق گلویش ریشه گرفت، در را به سمت خود

کشید و بخاطر خورده شیشه‌هایی که در مسیر صورتش قرار گرفتند ناخودآگاه چشم‌هایش را بست و با سوزشی که در سر، پیشانی، قفسه‌ی سینه و شکمش ایجاد شد تنها آهی بلند کشید. نمی‌توانست تحمل کند، قطره‌ای اشک بر روی گونه‌اش روان شد. دلش می‌خواست زمان در همان لحظه بایستد و این بازی کثیف را تمام کند! چشم‌های اشک‌آلودش را باز کرد و با سطح پر از شیشه‌ی اتاق رو در رو شد؛ دستش را به سمت صورتش برد تا شیشه‌هایی که در پیشانی‌اش فرو رفته بود را در بیاورد؛ اما پشیمان نگاهش را به سمت دریچه‌ای مربع شکل که به رویش باز شده بود گرداند.

تنها یک دریچه؟! حس کرد سرش سوت کشید، درد زخم‌هایش را فراموش کرده بود. با ناباوری کف دستش را به انتهای سنگی دریچه چسباند، باورش نمیشد که راه فراری وجود نداشت و فقط یک گاوصندوق کوچک بود که درونش به‌جز یک برگه‌ی کوچک خطدار و یک متن جدید چیز دیگری وجود نداشت. با دهانی که از فرط ناامیدی و تعجب بازمانده بود برگه را در دست گرفت و متن را خواند:

- آسمان که از مرز زندگی بگذرد؛ آبمیوه‌گیری خون به پا می‌شود. واژه‌ی آسمان می‌تواند یک هشدار باشد تا دهانه‌ی ازدها را بگشایی!

گیج و سردرگم برای دهمین بار نوشته‌ی پشت شیشه‌های سقف را زمزمه کرد:

- آسمان محل تولد دوباره‌ی روشنایی است؛ اما کوه همانند گنجینه‌های پنهان شده بر پشت منشورها روشنایی را از حفره‌ی درونش دریغ می‌کند.

تحملِ حس سنگینی و ضعفی که به سختی تنش را درگیر کرده، برایش سخت بود؛ اما بیش از آن حال برخورد سقف با موهای طلایی‌اش او را به عمق فاجعه رسانده بود، دستش را بیشتر بر دلش فشرد و سعی کرد حواسش را از پی ضعف و سنگینی که بر اندامش چیره شده بود پرت کند و به حل معماها بپردازد. نگاهش را دور تا دور اتاق می‌چرخاند، گویی در تلاش پیدا کردن چیزی بود؛ اما هنگامی که نگاهش با سقف برخورد کرد، چیزی درونش فریاد زد:

- همان‌گونه که آسمان سقف زمین است؛ سقف اتاق هم می‌تواند آسمان باشد.

با فکر به اینکه راه فرار می‌تواند در سقف باشد، کف دست‌هایش را بر روی سقف گذاشت؛ اما تا چه زمانی می‌توانست به آن کار تکراری ادامه دهد؟

فکر به بیهودگی کارش به یکباره مانعی سدِ راهش قرار داد، با تردید نگاهش را از سقف گرفت و به معمای روی کاغذی که درون دریچه بود چشم دوخت؛ تکرار آسمان در سه تا از معماها شکش را بیشتر به یقین تبدیل کرده و وسوسه‌ی گشتن پشت شیشه‌ها را بیشتر به جانش می‌انداخت؛ اما هنگامی که برای دومین بار جمله‌ی روی برگه را خواند نگاهش بر روی ترکیب کلمه‌ی (مرز زندگی) ثابت ماند.

در حالی که زمزمه‌وار آن کلمه را با خود تکرار می‌کرد، نگاه از برگه گرفت و به رو به رویش خیره ماند. بعد از چندین روز تحمل گرسنگی، تشنگی، درد و ضعف تنها چیزی که در اتاق نظرش را به خود جلب می‌کرد آن دریچه‌ی خالی بود. هر چه بیشتر به آن دریچه نگاه می‌کرد، افکارش احمقانه‌تر و خوش‌بینانه‌تر به نظر می‌رسید. امکانِ راه فرار بودنِ آن دریچه برایش یک تئوریِ مسخره و ساده لوحانه بود. برای سومین بار جمله‌ی اول معما را با خود تکرار کرد:

- آسمان که از مرز زندگی بگذرد؛ آبمیوه‌گیریِ خون به پا می‌شود.

با گيجی نیم نگاهي به برگهي لای انگشتانش انداخت و در حالی که نگاهش را میان برگه و سقف می چرخاند، زمزمه وار گفت:

- سقف می تونه آسمون یک خونه باشه و مرز زندگی.. ..
در حالی که چشم های آبی اش حول محوری مشخص میان سقف، دریچه و دیوارها می چرخید با استرس پایش را تکان داد و گفت:

- راه فرار از مرگ زندگیه؛ پس مرز زندگی اشاره به راه فرار داره؛ حالا راه فرار چیه؟!!

با استرس و کلافگی کف دست هایش را از پیشانی تا روی مو هایش کشید و به رنگ قرمزی که هر لحظه بیشتر چشم هایش را آزار می داد زل زد و زمزمه وار ادامه داد:

- سقف آسمون اتاقه، وقتی از مرز زندگی بگذره، یعنی من فقط یه تایم مشخصی برای فرار وقت دارم؛ خب چرا نمیرم؟
آن حجم از سوال و ابهامی که ذهنش را به چالش کشیده بودند، او را به جنون رسانده بود. دیگر از حرف های خود هیچ نمی فهمید، تنها به افکاری که سراغش می آمدند تک خنده ای کرد و دستانش را بر روی گوش هایش فشرد. گویی اتاق با

تمام اجزایش دور سرش می‌چرخید، مغزش در حال انفجار بود و حسی همچون پوچی و فنا درونش ریشه میزد. تنها به یک چیز فکر می‌کرد و آن تفکر تپش قلبش را بالا برد و باعث شد با ناامیدی قطره اشکی از پلکش سُر بخورد. با نفس عمیقی که از حنجره‌اش خارج شد، تکه‌ای از شیشه شکسته‌های روی زمین را برداشت، باید همانجا بازی را تمام می‌کرد؛ دیگر طاقت ماندن در آن فضای خفه و انتظار کشیدن برای مرگ را نداشت. اشک‌های جمع شده در چشمانش، دیدش را به اطراف تار کرده و او با این حال برای انجام کارش بسیار مصمم شده بود.

تیزی شیشه را بر روی شاه‌رگش گذاشت، این بار سیلی از اشک بر گونه‌اش روان شده و دست‌هایش لرزشی نامحسوس را به خود گرفته بود، گویی در رگ‌هایش به جای خون یخبندان به راه انداخته بودند. به سختی آب دهانش را قورت داد و برای آخرین بار به شیشه‌ای که بر روی ساعدش گذاشته بود نگاهی انداخت؛ انگار حسی از درون مانعش میشد، هنگامی که شیشه را نگاه می‌کرد کلمه‌ی منشور در سرش جولان می‌داد. چشم‌هایش را بست و برای از بین بردن افکار سرش را به طرفین تکان داد؛ هر چه بیشتر فکر می‌کرد

نتیجه‌اش فرار از جواب معماها بود، با بی‌حوصلگی چشم‌هایش را باز کرد و تکه شیشه را به گوشه‌ای پرت کرد. او معماهایی سخت‌تر از آن کلمات ساده را حل کرده بود؛ اما حال حس ناامیدی درونش را درک نمی‌کرد. صدایی از درونش کلمه‌ی منشور را فریاد می‌زد، انگار خود درونی‌اش به جواب معما رسیده؛ اما هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست همه چیز را به درستی در کنار یکدیگر قرار دهد. نگاه متعجبش در میان خورده شیشه‌هایی که سطح اتاق را پر کرده بودند به دنبال جواب می‌گشت؛ به ناگاه تکه شیشه‌ای برداشت و برگه‌ی خطدار معما را پشتش نهاد. حس می‌کرد این کار می‌تواند نشانه‌ای به او بدهد. از پشت شیشه نگاه کردن به برگه‌ی پشتش او را به یاد تکه‌ای از معماها می‌انداخت. هر دو را در یک دست مشت شده‌اش فشرد، به نقطه‌ای مجهول خیره ماند و زمزمه کرد:

- گنجینه‌های پنهان شده بر پشت منشورها.

پوزخندی بر لبش نشست، منظور معما از گنجینه خود معماها بودند. در چنین شرایطی پیدایش آن معماها از هزاران گنج برای ارزشمندتر بود. هر دو را رها کرد، دیگر شک نداشت معما غیر مستقیم به آن دریچه اشاره می‌کند؛ نباید خودش را

بیش از این فریب می‌داد. در حالی که به سمت دریچه خیز
بر می‌داشت زمزمه‌وار گفت:

- سقف روشنایی را از حفره‌ی پنهان شده دریغ می‌کند،
روشنایی، راه فرار، حفره‌ی پنهان شده در سقف دریچه؛ نه
خود دریچه.

با ذوق روبه روی دریچه بر دو زانو نشست و با پشت
انگشت‌هایش تکه‌ای بر دیواره‌ی آهنی سقف دریچه کوبید،
پیچیدن صدایش در پشت دیواره را به خوبی حس می‌کرد و
این نشان از خالی بودن پشت دیوار می‌داد. باور اینکه چند قدم
بیشتر تا چشیدن طعم آزادی نمانده برایش سخت بود. اما چرا
تاکنون نتوانسته بود معمای به آن آسانی را حل کند؟

همان‌گونه که دستش را بر روی دیوار فلزی می‌کشید سوراخ
کوچکی را بر رویش حس کرد که بی‌دریغ جای قفل کوچک
کلید بود. از سر شوق در پوست خود نمی‌گنجید، از هم‌اکنون
ذهنش به آن سوی دیوارها پر کشیده بود و برایش رویا
پرداز می‌کرد؛ بیرون از اتاق چه چیزی انتظارش را
می‌کشید؟

آن‌قدر در رویاهایش غرق شده بود که مکان کلید از یادش
رفته و به یاد نمی‌آورد کلید را کجا انداخته است، بی‌دلیل در

میان خورده شیشه‌ها پی کلید می‌گشت، تا بالاخره به یاد آورد کلید را از درگاهِ درب درِیچه خارج نکرده است. بی‌معطلی کلید را برداشت و آن را در قفلِ روی سقفِ درِیچه چرخاند. باورش نمیشد، صدایِ تیکِ باز شدنش طعمِ زندگی می‌داد. با لبخندِ پیروزمندانه‌ای برگشت و نگاهش را در محوطه‌ی اتاق قرمز چرخاند، گویی قصدِ خداحافظی با آن مکانِ کوچک و وهم‌ناک را داشت، می‌دانست آنجا روزی برایش خاطره خواهد شد، شاید هرگاه که در خود آرزوی مرگ کند با یاد آن اتاق ارزشِ زندگی‌اش را بداند. نفسش را از عمقِ ریه‌هایش به بیرون فرستاد و به‌وسیله‌ی کلیدِ درب را به پایین کشید. به سختی خم شد و سرش را از درِیچه عبور داد، نگاهی به داخل حفره‌ی درونِ درِیچه انداخت. یک کانالِ تاریک بود که حتی انتهایش هم به چشم نمی‌خورد. با دیدن آن کانالِ لحظه‌ای ترس به جانش افتاد، چگونه می‌توانست آن مسیر را بالا برود و آیا واقعا آنجا راه نجات بود؟

با تکان دادنِ سرش به طرفین سعی کرد افکار منفی که به ذهنش هجوم می‌آوردند را پس بزند.

به سختی خودش را از درِیچه به کانالِ درونش رساند، هنگامی که کف پاهایش بر سطحِ درِیچه رسید، گرمای شدیدی را در اطراف خود حس کرد. گویی دیوارها همچون آهنی

مذاب به رنگ نارنجی در می‌آمدند و هوا گرم‌تر و خف‌تر می‌شد. نفس- نفس زنان زمزمه کرد:

- دیوانگی محض بود.

انگار دلهره‌اش بی‌دلیل نبود، باید بالا می‌رفت و خودش را از آن مخمصه نجات می‌داد؛ پس دست‌هایش را بر روی دیواره‌ی فلزی کانال گذاشت، اما سطح دیوارها آن‌قدر داغ بود که دست‌های کبودش را سوزاند؛ دردی عمیق که از سر انگشت‌ها تا بازوانش پیچید، فریادی عمیق را از او ج حنجره‌اش تا انتهای آن کانال تاریک متولد کرد. تنها توانست دست‌هایش را پس بکشد و با فوت کردن بر رویشان کمی از دردشان را بکاهد. دلش می‌خواست بنشیند و تنها زار بزند، انگار تمامی دردهایی که در حافظه‌اش به فراموشی سپرده شده بودند، این‌بار به طرز فجیعی خودشان را به رخ می‌کشیدند.

درگیر تسکین دردهایش بود که صدای برخوردِ پی در پی چیزی با دیواره‌های فلزی کانال توجهش را به خود جلب کرد. گویی چیزی را از انتهای کانال به درونش پرت کرده‌اند. نگاهش به سمت بالا چرخید، به عمق تاریکی‌ها چشم دوخت و گفت:

- کی اونجاست؟

اما جز بازتاب صدای خودش و نزدیکتر شدن صدای برخورد آن جسم به دیوارها چیزی نصیبش نشد.

نمی‌دانست چه اتفاقی در حال رخ دادن است تنها چشم‌هایش را ریز کرد تا چیزی که در تاریکی‌ها حرکت می‌کرد را ببیند، اما به یاد آورد آن چیز که حتی در تاریکی‌ها به درستی دیده نمی‌شود اگر پایین تر بیاید دقیقاً با سرش اصابت خواهد کرد و هیچ نمی‌دانست اگر این اتفاق رخ دهد چه بلایی بر سرش خواهد آمد. با فکر کردن به این قضیه نفس در سینه‌اش حبس شد و چشم‌هایش از ترس لرزیدند، نگاهش بر روی آن جسم که هر لحظه بزرگ‌تر به نظر می‌رسید، قفلی زده بود. نمی‌توانست بر ترسش غلبه کند آن جسم در نور بسیار کمی که در کانال وجود داشت بسیار بزرگ‌تر از آن‌چه که فکرش را می‌کرد به نظر می‌رسید. با هر برخوردش با دیوارهای فلزی گویی ساختمان دلش فرو می‌ریخت. در آن شرایط تمامی حس‌های جهان به سایش هجوم آورده بودند، گرسنگی، تشنگی، خستگی و سوزش زخم‌هایی که در کف دست‌هایش نشسته بودند، حال همه با هماهنگی خودنمایی می‌کردند. و سنگینی هوا را نیز بر روی هیکل آزرده‌اش حس می‌کرد، ریه‌هایش در صد کمی از اکسیژن را دریافت می‌کردند و هر

چه بیشتر می‌گذشت هوا تنگ‌تر و خفه‌تر میشد؛ کف دست‌هایش ناخودآگاه بر دیوارهی فلزی نشستند و این اشتباه محض بود، انگار داغی آن دیوارها از خاطرش رفته بود؛ اما حال دیگر برای به یاد آوردن داغ بودن دیوارها کمی دیر است، زیرا دست‌هایش با آن دیوارها میچ شده بودند، دندان‌هایش از شدت درد قفل شده و سوزش عمیقی از سر انگشت‌هایش تا مغز استخوانش را زنده کرد. دست‌هایش بی‌حس بودند و تنها فریادی بلند از عمق حنجره‌اش خارج شد و گفت:

- یه روزی همتون رو می‌کشم!

دیوارهی فلزی کانال از جا کنده شد و او که تمام وزنش را بر روی دیوار انداخته بود با شدت همراه با دیوار فلزی بر زمین افتاد، هم‌زمان با افتادن او آن جسم که در تاریکی‌ها مسیر کانال را تا پایین طی می‌کرد نیز با صدایی وهم‌ناک بر کف کانال افتاد. همان‌طور که دست‌های سوخته و زخمی‌اش را بر روی سرش که از شدت برخورد با زمین تیر می‌کشید قرار داد، بدن سست شده‌اش را از زمین کنده و به عقب برگشت. ناله‌کنان چشم‌های خسته‌اش را گشود که با دو چشم مشکی آرکا روبه‌رو شد. وحشت‌زده خود را به عقب کشید، هم‌زمان با قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش سر خورد، فریادی از

عمق گلویش فضای محوطه را اسیر خود کرد. با کمک دست‌هایش که تا آن لحظه به‌عنوان تکیه‌گاه بر روی زمین گذاشته بود، به‌صورت چهار دست و پا سمت جنازه‌ی به خون نشسته‌ی آرکا رفت. بغض با بی‌رحمی به گلویش چنگ می‌انداخت، جنازه‌ی مچاله شده‌ی آرکا را از درون کانال بیرون کشید و او را در حصار آغوشش زندانی کرد. هنوز هم آن چاقو جایش را درون سر آرکا حفظ کرده بود و خونی که صورت سبزه‌اش را قرمز کرده به خشکی می‌زد. صدای هق-هق مردانه‌اش فضا را در برگرفته بود، همان‌گونه که اشک می‌ریخت و آرکا را بیشتر به خود می‌فشرد با فریادی از خشم و نفرت گفت:

- لعنت بهت بهوران! تو می‌دونستی آرکا قراره این مأموریت رو انجام بده برای همین این بازی مسخره رو راه انداختی.

دستی بر روی چشم‌های ترسیده‌اش که تا حدقه باز بودند کشیده و آنها را بست، روی بدنش اثرات کبودی و سوختگی بود، نمی‌دانست دلیل آن کبودی‌ها چیست، گویی او را همچون توپ فوتبال بازیچه خود قرار داده بودند. همان‌گونه که با آستین سفید لباسش صورت خون آلودش را تمیز می‌کرد ادامه داد:

- اونقدر عوضی هستی که حتی بعد مرگ هم راحتش نمی‌زاری.

اشک‌هایش را پاک کرده و هیکل بی‌جان آرکا را با احترام بر روی زمین گذاشت، از جایش برخاست و تا مدتی کوتاه بالای سرش ایستاده و چشم‌هایش را در سکوت محیط بست. گویی تمام درد استخوان‌های خرد شده‌ی انگشتانش را فراموش کرده بود که ناخن‌هایش در میان گره‌ی دستانِ مشت شده‌اش، از شدت خشم در حال فرو رفتن در کف دستش بودند. زمزمه‌وار گفت:

- من باید جلوت و می‌گرفتم؛ اما اینکار و نکردم. لطفا من و ببخش که برای نجات جون خودم تو رو قربانی کردم.

(شکست و ابستگی - بهوران)

صدای سر و صدایی که از خارج اتاق به گوش می‌رسید تمرکزش را بهم ریخته بود. کلافه دستش را از شدت خشم مشت کرد، نگاهش را از صفحه‌ی لپ تاپش گرفته و به درب دوخت، لئو در حالی که دست کوچک و نحیف بنیامین را گرفته و او را با اجبار بر روی زمین می‌کشید، با خشم وارد اتاق شده و گفت:

- بهوران چرا حواست به داداشت نیست؟ آگه نمی‌تونی مراقبت باشی پس شرش رو از روی سر ما کم کن، دلم نمی‌خواد این نیم وجبی برامون دردسر درست کنه.

زیر چشمی به چهره‌ی خشمگین لئو نگاه کرد، از پشت میز کارش بلند شده، به سمتشان قدمی برداشت و گفت:
- باز چیشده؟!!

چشم از لئو گرفته و نگاهش را به چهره‌ی کودکانه بنیامین که قدش حتی به یک متری او هم نمی‌رسید سوق داد. با دیدن چشم‌کبود بنیامین اخمی بر ابروانش نشست و با لحنی عصبی ادامه داد:

- کی این بلا رو سرش آورده؟

بنیامین با لجبازی دست کوچکش را از میان گره دست لئو بیرون کشیده و با سرعت به بیرون از اتاق فرار کرد. لئو در حالی که به رفتن بنیامین اشاره می‌کرد گفت:

- اون خیلی باهوشه و بیشتر از سنش می‌فهمه، این اصلا به نفع ما نیست!

کلافه چنگی به موهای مشکی‌اش زده و گفت:

- اما اون فقط چهار سالشه، هر چقدر هم که تلاش کنه باز نمیتونه برای ما در دسر درست کنه.

پوزخندی بر لبهای لئو نشست، همانطور که با ناامیدی به سمت درب اتاق برمیگشت، گفت:

- بنیامین بچه‌ها رو دیده و یه حدسایی درباره اینکه چه بلایی قراره سرشون بیاری میزنه، از طرفی انگشتش رو تا ته تو چشم یکی از افرادی که موقع فرار گیرش انداخته، فرو کرده.

بهوران که تا آن لحظه متعجب به لئو نگاه می‌کرد، به یکباره چهره‌اش رنگ عوض کرده و صدای قهقهه‌اش در فضای اتاق طنین‌انداز شد.

- پس اون بنیامین و کتک زده! آره؟!!

لئو سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و پاسخ داد:

- بهتره هر چه سریع‌تر یه فکری برای این مسئله برداری.

از اتاق خارج شد و بهوران متفکر به جای خالی‌اش خیره ماند. پشت‌بند لئو از اتاق خارج شده و با فریادی بلند گفت:

- بنیامین، بیا اینجا کارت دارم!

سالن خانه در سکوت فرو رفت، خبری از بنیامین نبود، انگار هیچکس جلوی فرارش را نگرفته بود. نگاهش سه

محافظی که در گوشه‌ی خانه ایستاده بودند را مورد هدف قرار داده و گفت:

- شما دقیقا اینجا چه غلطی می‌کنین؟! نمی‌تونین جلوی یه نیم وجبی رو بگیرین؟

یکی از آن سه نفر با کت شلوار چهار دکمه‌ی مرتبی که به تن داشت زبان باز کرده و گفت:

- رئیس برادرتون از این در خارج نشدن.

کلافه سرش را خارانده و همان‌گونه که به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود، گفت:

- همین طرف‌ها قایم شده، برید پیداش کنید.

همه زیر لب چشمی بر زبان آورده و قدمی به جلو برداشتند؛ اما به دومین گام نرسیده، نگاه ترسیده‌شان بر پشت سر بهوران قفل کرده و سر جایشان میخ‌کوب شدند. بهوران که از رفتار محافظ‌ها متعجب گشته بود، رد نگاهشان را دنبال کرده و بدنش با چرخش صد و هشتاد درجه به سمت عقب چرخید؛ اما نگاهش با سوراخ عمیق لوله‌ی تفنگی که دقیقا سر او را مورد هدف قراره داده بود، گلاویز شد. ترسیده قدمی به عقب برداشته و آب دهانش را قورت داد، نگاهش از مسیر لوله‌ی

تفنگ شروع و در نهایت به چهره‌ی اخم‌آلود بنیامین ختم شد که با ذکاوت پشتی مبل یاسی را که بهوران دقیقاً روبه رویش ایستاده بود، بالا رفته تا هم‌قد بهوران شود و این‌گونه با کلت اسپرینگ فیلدی که برای دست‌های کوچکش سنگینی می‌کرد، پیشانی بهوران را مورد هدف قرار داده بود. در حالی که دائماً انگشت‌هایش را دور اسلحه محکم‌تر می‌کرد تا مچ دست‌های نحیفش که از سنگینی اسلحه به‌درد آمده کمی آسوده شود، با صدایی بغض‌آلود و ترسیده گفت:

- قشایش پره، ملسح هم هست، فکر نکن بلد نیستم باهاش کار کنم.

بهوران که از طرز سخن گفتن بنیامین خنده‌اش گرفته بود، نتوانست صحت حرف بچگانه‌اش را باور کند؛ اما با صدای بمب مانند شلیک گلوله‌ای که مسیر شش متری سقف را طی کرده و به یکی از لوسترهای وسط خانه خورد، وحشت‌زده خود را بر زمین انداخت و نفس- نفس‌زنان نگاهش را به تکان‌های پی در پی لوستر بر روی سقف سپرد.

- گفتم که بلدم!

همه‌ی محافظ‌ها با چند قدمی کوتاه به سمتشان هجوم آوردند؛ اما بهوران با اشاره‌ی دست مانع از حرکتشان شد. دست‌هایش

را به نشانه‌ی تسلیم بالا برده و همان‌طور که از جایش
برمی‌خاست گفت:

- باشه، باشه، آروم باش! اونی که تو دستت گرفتی اسباب
بازی نیست بنیامین، خطرناکه!

همان‌طور که با اسلحه رد بهوران را دنبال می‌کرد، نگاه
ترسیده‌اش را از چشم‌های مشکی بهوران گرفته و به بینی
عقابی‌اش که از شدت خشم، صدای نفس‌های پی در پی‌اش به
گوش می‌رسید سپرده و با لکنت گفت:

- اگه خطرناکه چرا همتون شبیهش یکی دارین؟ من دیدم که
اون مردا باهاش چند نفر و کشتن! اونا خیلی گریه می‌کردن و
می‌گفتن ما رو ببخشید؛ ولی اون مردا کشتنشون.

دست‌هایش را همان‌گونه که دور اسلحه قلاب بودند عقب برد
و با آستین لباسش، اشک‌هایی که در مسیر گونه‌اش روان شده
بودند را پاک کرد، سپس ادامه داد:

- من خیلی گریه کردم؛ ولی اونا... اونا منو کتک زدن و گفتن
اگه ساکت نشی تو رو هم مثل اونا می‌کشیم.

نگاه غضب‌ناکش زیرچشمی به سمت محافظ‌ها برگشت،
رگ‌های گردنش از شدت خشم متورم شده و فکش در پشت

تهریش جذابش به شدت می لرزید. بی آنکه نگاه از محافظها بگیرد، خطاب به بنیامین با صدایی دو رگه گفت:

- کدوم یکی کتکت زده؟

او که توان تحمل تفنگ در یک دستش را نداشت، اسلحه را پایین آورده و با دست آزادش به یکی از محافظهایی که چشمش با پارچه‌ی سفید بسته شده بود، اشاره کرد.

بهوران رد انگشت کوچک بنیامین را گرفته و آن فاصله‌ی کوتاه تا محافظ را با قدم‌هایش پر کرد. روبه رویش ایستاده و به چشم مشکي ترسیده‌اش خیره ماند و گفت:

- کی بهت اجازه چنین کاری رو داده؟ می‌خوای اون چشم دیگه‌ات رو هم من کور کنم؟

بی آنکه ذره‌ای تکان به خود بدهد، همچون ربّاتی گوش به فرمان در جایش ایستاده و تنها آب دهانش را از ترس قورت داد و گفت:

- من نوکر شما هستم، بی‌عقلی کردم، من و ببخشید!

گویی با چشم‌هایش که از شدت خشم رو به سرخی میزد سعی داشت تمام وجود آن محافظ را بسوزاند. نگاهش را از چشم‌هایش گرفته و به یقه‌ی لباسش رسید؛ اما کاش آنقدر به او

نزدیک نمیشد و آن لکه‌ی چربی غذا را که به وضوح بر یقه‌ی سفید لباسش خودنمایی می‌کرد را نمی‌دید؛ بدین‌گونه شاید اتفاقات چند لحظه‌ی قبل نیز از خاطرش نمی‌رفت. نفس عمیقی کشید و با کمک انگشت شصت و اشاره‌اش چشم‌هایش را برای تخلیه عصبانیتش ماساژ داد و گفت:

- گُدت چیه؟

بی‌آنکه لحظه‌ای نگاهش را از سقف سفید خانه بگیرد، خطاب به بهوران گفت:

- ششصد و شصت و شش رئیس.

انگشتانش را از دیدگانش برداشته و با تعجب سر تا پای آن محافظ را از نظر گذراند، سپس با لحنی شکاک و متعجب گفت:

- سه رقمی هم که هستی، اون وقت هنوز قوانین رو نمیدونی، جالبه!

برای اینکه هم‌قدش شود کمی خود را بر روی انگشتان پایش بالا کشیده و در یک چشم بهم زدن، آب دهانش را بر روی قسمت کثیف یقه‌ی لباسش پرت کرد، سپس دو طرف یقه‌اش را گرفت، کمی به هم چلانده و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- تمیز نشد! فکر کنم این مقدار یکم کم بود.

یقه‌ی لباسش را محکم در میان انگشتانش گرفت و او را به سمت خود کشید، این‌بار با سرعت و حجم بیشتری آب دهانش را بر روی لباسش پرت کرد و با رها کردن یقه‌ی لباسش، او را به عقب هل داده و ادامه داد:

- حیف این کدِ رُند واسه چنین آدم پلشتی، نمی‌خوام جلوی بچه دستم به خون این آلوده بشه، سریع از جلو چشمم ببریدش.

دو محافظ دیگر با گفتن (اطاعت)، او را در حالی که با فریادهایش فضای اتاق را پر تنش کرده و با ندامت و ترس از بهوران معذرت می‌خواست، از اتاق نشیمن خارج کردند. در حالی که سعی می‌کرد خود را کنترل کند، نگاه کلافه‌اش را به سوی بنیامین سوق داد. دستی به موهایش کشیده و گفت:

- دیگه اجازه نمیدم کسی بهت آسیب بزنه، پس پسر خوبی باش و اون اسلحه رو بیار بده به من!

بنیامین ترسیده از روی مبل بر روی پارکتهای مربع بدرنگی که با چهار رنگ سفید، بنفش، طوسی و قرمز زمین را پوشانده بودند، پرید. بی‌آنکه لحظه‌ای نگاهش را از بهوران سلب کند، بدون چرخش بدنش، همان‌طور که پاهایش را بر

روی زمین می‌کشید، چند قدمی به سمت میز عسلی کنار کاناپه برداشته و اسلحه را بر روی سطح چوبی‌اش گذاشت.

- من رو ببخش داداشی!

بهوران که تا آن لحظه تمامی اندام‌هایش از شدت خشم در حال ذوب شدن بود، خشم درونی خود را فرو خورده و لبخندی دل‌گرم کننده به روی چهره‌ی ترسیده‌ی بنیامین پاشید و گفت:

- تقصیر من بود که مراقبت نبودم، کوچولوی من!

سپس بر زانوانش نشسته و دست‌هایش را به روی بنیامین گشود و ادامه داد:

- بدو بیا بغلم!

او که حال بی‌خبر از خشم درونی بهوران، فریفته‌ی آن لبخند گول‌زننده و لحن مهربانش گشته بود، با لبخندی ساده لوحانه، دوان- دوان خود را به آغوش گرم بهوران سپرد.

- امروز با هم نهار می‌خوریم، تا میز غذا رو می‌چینن برو دست‌هات رو بشور و لباس‌هاتم عوض کن.

از میان گره‌دستان بهوران با شور و اشتیاقی کودکانه به سمت اتاقش که پشت کاناپه‌ی سه نفره در سالنی متصل به اتاق

نشیمن قرار داشت دوید. بهوران با لبخندی مهربان رفتنش را تماشا می کرد؛ اما برق چشم هایش چیز دیگری می گفت.

با آنکه کودکی بیش نبود؛ اما به خوبی قوانین سرسختانه‌ی بهوران را یاد گرفته و رأس ساعت بر میز نهار حاضر شد. پیش‌بند مشکی‌اش را از روی میز گرد چوبی برداشته و بر روی تیشرت مشکی ساده‌اش، به دور گردنش گره زد و چون مردی بالغ با قاشق و چنگالش تکه‌ای از پیکانیا جدا کرده و در بشقابش گذاشت. بهوران همان‌گونه که خود را مشغول غذا خوردن نشان می‌داد زیرچشمی رفتارهای محتاطانه بنیامین را زیر ذره‌بین نگاهش ثبت می‌کرد. این نخستین بار است که همچون دو برادر بر سر یک میز نشسته و غذا می‌خورند، با آنکه از ابتدای تولد بنیامین و پس از مرگ مادرش سرپرستی او را به عهده گرفته است؛ اما تا به حال تا این حد به یکدیگر نزدیک نگشته بودند. پس از اتمام غذا از جایش برخاست و پس از عبور از اتاق نشیمن به اتاق کارش که آخرین درب در انتهای سالن قرار داشت رفت. درب اتاق در هنگام نبود بهوران تنها با حس‌گری که درون بدنش قرار داشت باز میشد، پس وارد شده و بر پشت میز چوبی انتهای اتاق بیست و چهار متری نشست. صفحه‌ی لپ‌تاپش روشن بود و دوربین‌های مربوط به اتاق قرمز را نشان می‌داد، آن قدر اتاق قرمز برایش

جذاب بود که وظیفه کنترل آن اتاق را به هیچکس واگذار نکرده و خود به عهده گرفته بود، این یکی از بزرگترین پژوهش‌هایی بود که چندین سال بی‌وقفه بر رویش کار می‌کرد؛ اتاقی در حال چرخش دورانی که قدرت جاذبه‌ی زمین را مهار کرده و با یک جاذبه‌ی مصنوعی انسان و اشیا را بر سطح در حال چرخش خود واقف می‌کرد و حال او که در پژوهش‌هایش باید از طعمه‌های انسانی بهره می‌برد، از پیام برای این پروژه که جان هزاران جاندار را تا آن زمان گرفته بود، استفاده کرد.

نگاهش بر لباس‌های خونی و پاره‌ی لیام که در گوشه‌ی اتاق بر کف سفید سرامیکی نشسته و آرکا را در آغوش گرفته بود، قفل‌ی کرد و حال نزارش بدین‌گونه پوزخندی محو را همان لب‌هایش کرد. در همین هنگام لئو سراسیمه وارد اتاق شده و گفت:

- متیو برگشته و می‌خواهد ملاقاتت کنه.

دستی به موهای مشکی ژل‌دارش کشیده و بی‌آنکه از صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاهش را بگیرد گفت:

- خوبه، خودمم منتظرش بودم؛ دلم می‌خواد با جزئیات بدونم چه بلایی سرش آورده.

سپس لبخندی دندان‌نما که بی‌شباهت به پوزخندهای همیشگی‌اش نبود، بر روی لب‌هایش نقش بست. صفحه‌ی لپ‌تاپش را بسته و به سمت کمد لباس‌هایش رفت، کت چرم مشکی‌اش را بیرون آورده و به تن کرد، سپس در حینی که از اتاق خارج میشد رو به لئو گفت:

- با من بیا، باید یه کار نیمه‌تمام رو تموم کنم.

به سمت اتاق بنیامین رفت، پس از تکه‌ای کوتاه به درب وارد شد و به او در حالی که گوشه‌ی تخت‌یاسی‌اش زانو در بغل نشسته بود، گفت:

- آماده شو، می‌خوایم بریم بیرون.

با ذوقِ اولین باری که بدین‌گونه مورد توجه برادرش قرار گرفته، از جایش برخاست و پس از تعویض لباس‌هایش دوان-دوان خود را به بهوران رساند، حال که به خیال خود چنان تحت تاثیر اخلاق به اصطلاح مهربان بهوران قرار گرفته بود، ناخواسته دست دراز کرد و انگشتان کوچکش را میان گره‌دستانِ تنومند بهوران جای داد، او که از این حرکت بنیامین متعجب گشته بود، به یکباره از سرعت قدم‌هایش کاسته و با اخمی مشهود که میان ابروانش نشست، دست نحیف بنیامین را میان انگشتانش فشرد.

لئو که زیر چشمی شاهد این صحنه بود پوزخندی مرموز بر لب‌هایش جای گرفت و با اشاره سر از دو محافظ جنب درب ورودی خواست تا دورادور از آنها محافظت کنند.

با عبور از درب خروجی خانه به سمت آسانسور که درست در انتهای سالنی هشت در یک متری قرار داشت رفتند، با ورودشان درب ورودی آسانسور با دیواری قطور پوشیده شد و چهار طرف آسانسور به شکلی خفه و تنگ درآمد، از طبقه منفی ده بالا رفته و به طبقه منفی یک که پارکینگ بود رسیدند، این بار دیواری دیگر به سمت راست کنار رفته و درب آسانسور مقابل چشمانشان رنگ گرفت. از آسانسور پایین آمده و پس از عبور از ده تا از آخرین مدل رولز رویس که بر وسط خطوط مستطیلی به طور منظم پارک شده و در تاریکی پارکینگ که با چراغ‌های سقفی تا حدودی روشن گشته، بدنه‌ی مشکی براقشان کمی رنگ گرفته بود، سوییچ ماشین را در هوا تکان داده و بر یازدهمی سوار شدند، بنیامین که تا آن زمان از له شدن انگشتانش در گره دستان بهوران ذره‌ای اخم به ابرو نیاورده بود، پس از رهایی دستش توسط او در حالی که دستش را که از شدت فشار سرخ شده بود را ماساژ می‌داد، بر صندلی عقب ماشین جای گرفت.

بهوران که بر صندلی راننده نشسته بود، ماشین را روشن کرده و در مسیر طویل پارکینگ با سرعت صد و بیست رانندگی می‌کرد، با رسیدن به انتهایش ریموت درب را زده و درب دو سویه پارکینگ کنار رفت، سرعتش را بیشتر کرده و ابتدا ماشین بهوران و سپس محافظها با ماشین دیگری پشت سر آنها از پارکینگ خارج شدند. تا چشم می‌خورد کویر بود و تپه‌های ماسه‌ای دبی، دروازه‌ی قرارگاه که در زیر زمین کویر بنا شده بود بسته شد، دیگر هیچ اثری از آن پارکینگ مخوف زیرزمینی و دروازه‌ی عظیمی که به رویشان گشوده شده، نبود و همه چیز با خواست و اراده‌ی بهوران در زیر انبوه خاک و ماسه‌ها پنهان گشت. بیابان‌های خاکی را به سرعت پشت سر می‌گذاشت و بی‌آنکه لحظه‌ای تعلل کند، دنده عوض می‌کرد و به سرعتش می‌افزود. به جاده رسیدند، سرعتش را کم کرده و وارد جاده شد. ماشین محافظها کنارشان قرار گرفت، گویی به سرشان زده بود چون شیشه‌های نود درصد دودی ماشین را پایین داده و شخصی که با عینک دودی مستطیل شکلش بر صندلی همراه نشسته بود خطاب به بهوران گفت:

- رئیس، پایه‌ای...؟

هنوز حرفش کامل نشده که با پوزخند بهوران مواجه شد، بی آنکه لحظه‌ای امان دهد، کفش سفید- مشکی اسپرتش که از برند وانز بود را بر روی پدال گاز فشرده و ماشین را در لحظه‌ای کوتاه تا دنده پنج پیش برد. محافظ‌ها که با سرعت ماشین بهوران، هوش از سرشان پریده بود، با هول به سرعت ماشین افزودند. جاده‌ی خلوت کویر تماشاگر ویراژ ماشین‌هایشان بود که لاستیک‌ها از فرط سرعتشان آسفالت جاده را نیز با خود می‌سابیدند. آن قدر سرعت گرفته بودند که گویی ماشین‌ها چون پرنده‌ای آزاد به پرواز در آمده بود. از آینه‌ی جلویی ماشین به چهره‌ی پر شور بنیامین در صندلی عقب نگاه کرد، کمر بندش را بسته و بادی که از شیشه‌ی باز عقب به درون ماشین می‌وزید، موهای پر پشت خرمایی‌اش را در هوا به رقص درآورده و با لبخندی محو و مهربان بر گوشه‌ی لبش، در حالی که چشم‌های بادومی و درشتش از شدت هیجان برق میزد، از شیشه بیرون را تماشا می‌کرد.

شهر با ساختمان‌های بلند بالا و سر به فلک کشیده خوش آمد گوی حضورشان شد، نگاهشان میان ازدحام جمعیت و ماشین‌های گران قیمت ساکنان می‌چرخید تا اینکه مسیر تا رسیدن به شهر بازی آی ام جی ورلد ادامه پیدا کرد، ماشین‌ها را در نزدیک‌ترین پارکینگ آن اطراف پارک کرده و پیاده

شدند. برای اینکه بنیامین نتواند دست او را بگیرد، فوراً دست‌هایش را در جیب شلوار جین مام استایلش فرو کرده و جلوتر از بقیه به راه افتاد. شهر شلوغ بود و با هر قدم باید خود را از چندین نفر عبور می‌دادند، لحظه‌ای بازگشت و در فاصله‌ی دو متری خود شاهد گم شدن بنیامین میان دست و پای عابران شد، هر کس که رد میشد به گونه‌ای او را همچون توپ با پایش به طرفی پرت می‌کرد و بنیامین با آن جثه‌ی ریز و ضعیفش با لجبازی و سماجت سعی می‌کرد راه را برای خود باز کند. با عصبانیت همه را کنار زده و خود را به بنیامین رساند، سعی کرد خود را حفاظی برای او قرار دهد و حال که بنیامین ترسیده خود را به پای او چسبانده بود، با نگاهی خنثی به یکی از محافظ‌ها اشاره کرده و گفت:

- داری نگاه می‌کنی که بنیامین زیر دست و پا له بشه؟! بغلش کن، زود!

با گفتن اطاعت، خم شده و بنیامین را بر شانه‌های ورزشکاری و سفتش نشاندد. در همین حین لئو که با اخمی عمیق که در تک- تک اجزای صورتش مشهود بود، خود را به بهوران رسانده و همان‌طور که اطراف را نظاره می‌کرد، خطاب به بهوران با حرص گفت:

- کار نیمه تمومت این بود که ما رو بیاری شهر بازی؟!!

در جوابش سکوت را جایز دانسته و تنها با نگاهی زیر چشمی سر تا پای لئو را از نظر گذراند و به قدم‌هایش سرعت بخشید. خرید بلیط را به یکی از محافظ‌ها سپرده و در بدو ورودشان با چند نفر اجراگر در لباس شخصیت‌های مشهور کارتونی مواجه شدند، دو نفر از آنها در لباس مایک و سالیوان به سوی چهره‌ی معصوم بنیامین کشیده شده و به خوش‌آمد گویی‌اش پرداختند، بنیامین که عاشق آن کارتون قدیمی بود، با دیدن آن‌ها صدای خنده‌ی کودکانه‌اش در میان هیاهوی جمعیت بلند شد. او که تا آن لحظه بر شانه‌های بادبگارد جای خوش کرده بود، پایین آمد و مشغول بازی با مایک شد، بهوران که متوجه علاقه‌ی شدید بنیامین به آن دو شده بود با دست به سالیوان اشاره کرده و او را به سوی خود فراخواند. در حالی که با دست‌های پشیمی آبی رنگش متعجب سرش را می‌خاراند به بهوران نزدیک شد و گفت:

- با من کاری داشتی؟

در حالی که به پشت سرش و بنیامین که با شور و اشتیاق مشغول بازی با مایک بود اشاره می‌کرد خطاب به سالیوان گفت:

- واسه یه روز چقدر براتون کافیه که کلا در اختیار اون بچه باشین؟

او که چهره‌ی متعجب و گیجش بر پشت آن لباس قطور پنهان گشته بود، با گیجی خنده‌ای کرده و گفت:

- متوجه منظورت نشدم، یعنی چی؟!

نفسش را با حرص به بیرون هدایت کرده و در حالی که چشم‌های کشیده‌ی مشکی‌اش را ریز می‌کرد، گفت:

- یعنی اینکه امروز اون بچه رو نگه دارین و کل اینجا رو بهش نشون بدین، می‌خوام حسابی بهش خوش بگذره. منم در ازاش هر چقدر که بخواین بهتون پول میدم، اصلا سه برابر حقوق یک ماه دوتاتون رو من واسه همین امروز بهتون میدم. او که گویی نمی‌توانست حرف قاطعانه بهوران را باور کند تته- پته‌کنان خندید و گفت:

- آخه چرا باید حرفت رو باور کنم؟

زیر چشمی نگاهی به سر تا پایش انداخته و با بی‌حوصلگی گفت:

- خب باور نکن، مهم نیست!

نگاه از او گرفته و قدمی برای رفتن برداشت؛ اما با کشیده شدن آستین کت چرمی‌اش پایش در هوا معلق ماند. سرش را به سوی او چرخانده و آستین کتش را از میان دست‌های پشمی‌آبی‌اش بیرون کشید و منتظر ماند تا سخنش را ادا کند.

- باشه قبول می‌کنم.

بر جایش ایستاده، شاهد رفتن بنیامین با آن دو نفر ماند، لحظه‌ی آخر دست سالیوان را رها کرده و با لبخندی زیبا به سمت عقب برگشت، در جایش ایستاد و خوشحال دست چپش را بالا برده و برای بهوران به نشانه‌ی خداحافظی دست تکان داد. در جوابش لبخندی مهربان را به روی چهره‌ی پرشور بنیامین پاشید تا با خیالی آسوده به راهش ادامه دهد. بی‌آنکه نگاه از رفتن آنها بگیرد گفت:

- یکی از شما اینجا منتظر بنیامین بمونه و بقیه با من بیاین!

چشمی گفتند و لئو با یکی از محافظ‌ها پشت سر بهوران به راه افتادند، در بیرون از پارک سرپوشیده بر زمین سرامیکی قدم برمی‌داشتند که لئو با کلافگی گفت:

- یکم از نقشه‌ها واسه منم توضیح بده.

نفسش را در سینه حبس کرده و با بی‌حوصلگی کربن دی اکسید حبس شده در ریه‌هایش را با فشار به بیرون هدایت کرد. سپس در پاسخ به لئو گفت:

- حرف نزن، فقط دنبالم بیا!

به سمت ماشین رفته و سوار شدند، چندی در سکوت می‌گذشت که لئو در حالی که از شیشه‌ی سمت کمک راننده به ساختمان‌های بلند بالا نگاه می‌کرد، لب باز کرده و گفت:

- می‌خوای با بنیامین چیکار کنی؟

شیشه‌ی ماشین را پایین داده و همان‌طور که هوای خنک زمستانه را به ریه‌هایش می‌کشید گفت:

- شاید تصمیم بگیرم از دست تو نجاتش بدم.

متعجب به سمت بهوران برگشت که با ریلکسی یک دستش را روی فرمان تکیه داده و خیابان روبه‌رویش را نظاره می‌کرد. در میان تهریشش پوزخندی بر روی لب‌هایش نقش بسته و گفت:

- می‌خوای از دست من نجاتش بدی؟! جالبه!

نگاهش را از خیابان گرفته و به چشمان قهوه‌ای سوخته‌ی لئو سوق داد، بی‌آنکه ذره‌ای تغییر حالت دهد با لحنی قاطع در

حالی که دندان‌هایش را از شدت خشم بر روی هم می‌سابید
پاسخ داد:

- آره، درسته که تموم عمرم از وجود نحس اون بچه متنفر
بودم؛ اما به تو اجازه نمیدم که از بنیامین برای منافع خودت
استفاده کنی، بهتره این فکر پلید و از اون سرت بندازی و
دیگه اسم بنیامین و به زبون نیاری!

لئو که انگار دستش در مقابل بهوران رو شده بود، پس از
چندین ثانیه سکوت نگاه از او گرفته و به چراغ راهنمای
قرمز مقابلش دوخت و گفت:

- چرا فکر میکنی اون نیم‌وجبی رو اعصاب منفعتی برای من
داره؟

پوزخند محوی زده و پاسخ داد:

- از اون جایی که اون نیم‌وجبی رو اعصاب در کمتر از نیم
ساعت یک پازل هزار تکه‌ای رو تکمیل می‌کنه، می‌تونه در
عرض سه ثانیه پاسخ یک ضرب پنج رقمی رو بدون استفاده
از هیچ‌گونه ماشین حساب و دفتر و قلمی پیدا کنه، هوشی که
اون نیم‌وجبی رو اعصاب در حل یه معمای هزارتو داره، تو
با سی سال سن هنوز نداری!

سپس با خشم در حالی که پایش را بر روی پدال گاز فشرده و فرمان را به سمت راست می‌چرخاند، ادامه داد:

- فکر نکن حواسم به کارات نیست و نمی‌دونم که می‌خوای مغز بنیامین و در بیاری و روش آزمایش انجام بدی! دیگه بهت اجازه نمیدم از بی‌توجهی من نسبت به اون بچه سو استفاده کنی و هر غلطی که دلت می‌خواد رو انجام بدی.

صدای نفس‌های خش‌دار لئو مهمان سکوت ماشین شد، ناخن‌هایش از شدت خشم در حال فرو رفتن در کف دست‌های مشت شده‌اش بود و رگ‌های متورم گردنش از فرط خشم و عصبانیت گویی قصد انفجار داشتند.

- من درک نمی‌کنم! تا دیروز که برات مهم نبود چه سرنوشتی در انتظار اون بچه‌اس، حالا چپیده یهو امروز این‌قدر برات ارزش پیدا کرده؟!

بهوران با نیم‌نگاهی به او پوزخندی بر لب نشانده و پاسخ داد:

- آها! پس چون خیال می‌کردی برام ارزش نداره گفتی تا منم پیام از این قضیه یه استفاده‌ای ببرم، چرا که نه؛ ولی بذار یه موضوع رو واست روشن کنم، هر چه‌قدر هم که از اون بچه متنفر باشم باز هم روح مادرم با اون بچه کمی زنده‌اس، پس

نه تنها تو، بلکه به هیچکس دیگه‌ای هم اجازه نمیدم به اون بچه آسیبی برسونه.

دیگر هیچ سخنی میانشان رد و بدل نشد، اگرچه گویی در سینه‌شان چون شومینه‌های قدیمی هیزم ریخته، با هر سخن آتشی به جان آن هیزم‌ها زده و شعله‌ی خشم درونی‌شان بیشتر میشد؛ اما هر دوی‌شان خوب می‌دانستند ادامه دادن به بحثی که یک طرفش بهوران باشد و در طرف دیگر لئو هیچ فرجام خوشی ندارد.

مسیری که با سرعت بالا و لایی کشیدن در شهر همراه بود، با رسیدن به محله‌ای فقیرنشین در جایی کثیف که بوی فاضلاب از ابتدا تا انتهایش را پر کرده و با بی‌رحمی بینی‌شان را چنگ می‌انداخت رو به اتمام رسید. بهوران در گوشه‌ای از آن خیابان خلوت ماشین را پارک کرده و پیاده شد، سپس به سمت صندوق عقب رفته و ساکی مشکی را از درونش بیرون کشیده و پس از دادن آن به لئو گفت:

- لباس‌ها رو عوض کن.

هر دو پس از آنکه لباس‌هایشان را با دو دست کت و شلوار مرتب و خوش‌دوخت درون ساک تعویض کردند، به راه افتاده

و در کوچه‌های باریک و خلوت آن محله گشت می‌زدند تا آنکه صدای فریاد زنی توجهشان را به خود جلب کرد. بهوران نگاهی به ساعت مربع شکل مشکی‌اش انداخت، یک ساعتی از غروب آفتاب می‌گذشت و هوا گرگ و میش بود، مشخص است که او بی‌هدف به آنجا نیامده. با نزدیک شدن صدای فریادهای آن زن آستین لئو و بادبگاردش را گرفته و به پشت دیوار کشید.

با آن عبای بلند و روسری مشکی‌اش که به شکل لبنانی دور سرش بسته شده، پایش لنگ می‌زد و کودک دو ساله‌اش را گریه‌کنان بیشتر در آغوش می‌فشرد. گویی از چیزی فرار می‌کرد، زیرا برق چشمانش ترسیده به‌نظر می‌رسید و آن‌قدر دویده بود که نفس-نفس زنان با هر قدم سعی می‌کرد لب‌های خشکیده‌اش را با زبان تر کند. صدایش از انتهای کوچه‌های پیچ در پیچ هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر میشد، تا آنکه به موازات دو راهی کوچه و مکان پنهان شدن بهوران رسید، با رنگ گرفتن سیاهی لباس آن زن در مقابل چشمانش بی‌تعلل گوشه‌ی لباسش را گرفته و او را به سمت خود به پشت دیوار کشیده و با گذاشتن کف دستش بر روی دهان آن زن زمزمه‌وار گفت:

- هیس! نمی‌خوام بهت آسیبی برسونم. چرا دارن دنبالت می‌کنن؟

زن که تا آن لحظه به شدت شوکه شده بود، آب دهانش را قورت داده، خود را از بهوران فاصله داد و همان‌طور که نگاهش میان آن سه نفر می‌چرخید، با احساس خطر نسبت به آنها کودکش را بیشتر به خود فشرده و گفت:

- اونا می‌خوان پسر رو ازم بگیرن، ش... شما کی هستین؟ بهوران با نگاهش به لئو و محافظ، سرش را به نشانه‌ی آماده باش بالا پایین کرده و خطاب به آن زن جوان گفت:

- به وقتش توضیح میدم، الان برو پشت اون سطل آشغال قایم شو و منتظر باش!

سری به نشانه‌ی تایید تکان داده و عقب-عقب خودش را به سطل زباله‌ای که کمتر از دو متر با آنها فاصله داشت رساند. کت مشکی‌اش را از تن درآورده و آستین لباس سفید مردانه‌اش را با چند تای کوچک بالا کشید که این‌گونه تتوهای روی پشت دستانش که تا آرنج پیش می‌رفت، بیشتر به خودنمایی پرداختند. با نزدیک شدن چهار مرد قد بلند سیاه‌پوش

که با ماسکی مشکی چهره‌ها و حتی موهایشان را پوشانده بودند، از پشت دیوار بیرون آمده و مقابلشان ایستادند.

گویی با دیدن بهوران جا خوردند؛ زیرا بر سر جایشان میخ‌کوب شده و با چشم‌های ماتم زده‌شان به برق عجیب چشم‌هایش خیره ماندند. یکی از آن چهار نفر لب باز کرده و خواست سخنی به جا بیاورد؛ اما با مشتی که بر صورتش نشست، تعادلش را از دست داده و ناخواسته چند قدمی به عقب متمایل شد. او که تمام عقده‌هایش را در مشتش خالی کرده بود، در حالی که با لذت لبخندی شیطانی میزد، خطاب به آن سه نفر دیگر گفت:

- شما سه تا هم دلتون می‌خواد؟!!

نگاه متعجبشان به یک‌باره رنگ خشم به خود گرفت، هر سه حالت تدافعی به خود گرفته و شخصی که جلوتر از دو نفر دیگر ایستاده بود، خطاب به مردی که با مشت بهوران بر زمین افتاده بود گفت:

- حالت خوبه رئیس؟

بی‌آنکه لحظه‌ای نگاه عصبی‌اش را از بهوران بگیرد، به کمک یکی از آن سه نفر از جایش برخاسته و گفت:

- حسابشون رو برسین!

لئو و محافظ بهوران که به تازگی متوجه جایگاهشان شده بودند، هر دو کت‌هایشان را در آورده و به گوشه‌ای از کوچه پرت کردند.

کوچه‌ی غرق در تاریکی که با هاله‌های کم‌رنگ نور مهتاب کمی روشنایی یافته، در شرق پذیرای حضور چهار سیاه‌پوش و در غرب میزبان بهوران و یارانش بود. بهوران برای حمله قدمی برداشت؛ اما آنها که گویی از ابتدا منتظر حرکتش بودند، به یک‌باره به سویشان هجوم آوردند، دو نفر از آنها بر زیر پای بهوران و لئو نشسته و با چرخشی صد و هشتاد درجه با پای راستشان به زانوان آن دو ضربه‌ای سخت وارد کردند و دو نفر دیگر بی‌آنکه لحظه‌ای مجال دهند با پرشی بلند که بی‌شبهت به پرواز نبود، از روی سر یارهایشان پریده و همان‌گونه که در هوا معلق بودند، از نداشتن تعادل بهوران و لئو استفاده کرده و با پالگدی به صورت‌هایشان کوبیدند.

آنها که دیگر تعادل خود را به کل از دست داده بودند و لپ‌هایشان از شدت ضربه وارده کبود گشته و درد ناشی از آن تا مغز استخوانشان رسیده بود، جسمشان چون پری سبک در هوا رها شد و با چند قدم به عقب بر روی زمین کثیف آسفالت

افتادند. محافظ بهوران که تا آن لحظه پشت سرش ایستاده و با شوک شاهد زمین خوردنش در زیر پاهایش بود، سر بالا آورده و نگاه خشمناکش را به آن چهار نفر دوخت که با گارد خاص نینجایی روبه رویش ایستاده بودند.

حالت دفاعی گرفته و با چند قدم به جلو از جسم بی‌جان بهوران گذشت، با هیکل درشت و ورزشکاری‌اش در برابر آن چهار نفر ایستاد و با دست به آن‌ها اشاره کرد تا جلو بیایند. بی‌آنکه لحظه‌ای نگاهشان را از او بگیرند، چون کرکس‌هایی که شکارشان را یافته‌اند با احتیاط دور تا دورش را احاطه کرده و گرد او می‌چرخیدند. همه با اشاره رئیسشان به یک‌باره جلو آمده و حمله کردند، اولین نفر مشتش را جلو آورده و خواست بر صورت او بکوبد؛ اما با جاخالی‌اش مواجه شده و مشتش ناخواسته بر صورت یارش فرود آمد. محافظ که در برابر مشت آن سیاه‌پوش کمرش را خم کرده بود، در همین حین با پا ضربه‌ای به شکم یکی دیگر از آنها وارد کرد، از درد در خود جمع شده و چند قدم به عقب هل داده شد، دیگری که موقعیت را مناسب دید خواست از حواس پرتی او سواستفاده کرده و با پایش که صد و هشتاد درجه بالا آمده بود از پشت بر گردن محافظ ضربه وارد کرده و شبیخون بزند؛ اما با گره شدن دست محافظ بر دور مچ پایش

کارش نیمه تمام ماند. سیاهپوش که پشت به او قرار داشت و پای راستش بر روی کتف محافظ اسیر میچ دستش بود، جسمش از روی بدن خمیده‌ی محافظ در حالی که از شدت ترس فریاد میزد با شتاب بر روی هیکل یکی از یارهایش پرتاب شده و هر دو با بدنی نامتعادل بر زمین روی یکدیگر افتادند. در همین حین بهوران و لئو در حالی که خون سرخ جاری شده از بینی‌شان را پاک می‌کردند، از جا برخاسته و به کمک محافظ آمدند. چند باری مشت زدند و گه‌گذاری نیز کتک می‌خوردند، یکی دستش شکسته و دیگری چشمش کبود بود؛ اما هیچ‌کدام قصد کوتاه آمدن در آن نبرد تن به تن را نداشتند.

یک ساعتی از آن جدال می‌گذشت که با فرمان رئیس سیاهپوشان همگی در کسری از ثانیه با پنهان شدن در تاریکی‌ها پا به فرار گذاشتند، آنها که این‌بار در کوچه خلوت تنها مانده بودند، نفس‌زنان بر روی زانوانشان خم شده و سعی می‌کردند اکسیژنی که در طی این نبرد به ریه‌هایشان نرسیده بود را به سرعت جایگزین کنند. لئو در حالی که به سختی آب دهان خشک شده‌اش را قورت می‌داد، با صورت زخمی و موهای بهم ریخته در جایش ایستاده و رو به بهوران گفت:

- اینا دیگه کی بودن؟ اصلا معلوم هست اینجا چه خبره؟!

بهوران بی آنکه پاسخی بدهد، عرق نشسته بر پیشانی اش را پاک و بریدگی کوچه را تا سطل آشغال طی کرد؛ اما دیگر از آن زن هیچ خبری نبود. کلافه چنگی به موهای بهم ریخته اش زد و گفت:

- رفته!

آنها که دیگر نایی برای راه رفتن نداشتند، با بدن سست که از فرط خستگی و ضربات وارد شده بی حس گشته بود، چون لشکری شکست خورده پیچ و تاب کوچه ها را می گذرانند. بهوران که از ناپدید شدن آن زن به شدت خشمگین شده و اگر کارد می زدی خونش در نمی آمد، به ناگه در میانه ی راه متوقف شد. در لحظه ای کوتاه به سمت دیوارهای آجری ساختمان های قدیمی سر به فلک کشیده برگشت و تمام خشمش را در مشتش ریخته و با فریاد بر دیوارها خالی کرد. دست مشت شده اش که از شدت ضربه زخمی شده و گویی استخوان هایش را شکسته بود، در کسری از ثانیه قطرات خونش از مشت هایش غلتیده و چکه کنان بر زمین سرد زمستانی نشستند.

- ممنون که کمک کردین!

چهره‌ی آشفته‌اش با ناباوری به سمت آن زن که در تاریکی انتهای کوچه پنهان گشته بود، برگشت. تکیه‌اش را از دیوار گرفته و با ناباوری به او خیره ماند که زن در ادامه‌ی حرفش گفت:

- آسیب که ندیدین؟

قدمی به آن زن نزدیک شد، با دیدن مرد سیاه‌پوشی که با پنهان شدن در تاریکی‌ها هر لحظه به زن نزدیک‌تر شده و چاقویش را برای ضربه زدن به گردنش بالا برده بود، در حالی که به سمتش می‌دوید با فریاد گفت:

- مواظب باش، پشت سرت!

هنوز سخنش را کامل ادا نکرده بود که زن با خم کردن سرش از تیزی چاقو جاخالی داده و هم‌زمان میچ دست مرد سیاه‌پوش را گرفت و با حرکتی کوتاه پیچ داد، سپس بی‌آنکه لحظه‌ای برگردد، با پشت پا ابتدا لگدی به زانویش و سپس با چرخشی سیصد و شصت درجه لگدی حواله‌ی کمرش کرد و در نهایت صدای شکستن دست آن مرد از ناحیه‌ی کتف مهمان قوه‌ی شنیداری حاضرین در کوچه شد. آن سه نفر که تا آن لحظه متعجب و ترسیده این صحنه را تماشا می‌کردند، شاهد زمین

خوردن بدن بی‌جان آن مرد که دستش از کتف به عقب برگشته بود، شدند.

بهوران ابتدا به نوزاد که تا آن هنگام هنوز جایگاهش را در آغوش مادرش حفظ کرده و سپس به آن زن نگاهی انداخت و گفت:

- اینجا امن نیست، با ما بیا.

زن که نمی‌توانست به آنها اعتماد کند، ترسیده قدمی عقب رفت و گفت:

- خودم از پش بر میام، ازتون ممنونم!

در همین حین صدای پای سیاه‌پوشان که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند، حواس آن زن را به پشت سرش پرت کرد، بهوران نیز از این موقعیت استفاده کرده و گوشه‌ی عبای زن را گرفت و در حالی که او را با خود می‌کشید، بالئو و بادیگاردش پا به فرار گذاشتند. تا رسیدن به ماشین لحظه‌ای درنگ نکردند و تمام مسیر را یک نفس دویدند، همه‌شان با نفسی منقطع بدون مکث سوار ماشین شده و بدون آنکه لحظه‌ای به سیاه‌پوشان مجال دهند، ماشین را روشن کرده و آنها را همان‌گونه که تازه به پیاده‌رو رسیدند، رها کرده و به راه افتادند.

آنها که انگار باری سنگین از دوششان برداشته شده، با آسودگی تکیه‌شان را به پشتی چرم صندلی‌های ماشین دادند. بهوران که تا آن لحظه از آینه‌ی جلویی ماشین سیاه‌پوشان را تماشا می‌کرد، حال با برخورد به چهارراه خیابان و پیچیدن به سمت راست که دیگر سیاه‌پوشان از دیده‌ی چشمانش محو شدند، آینه را بر روی خود تنظیم کرده و همان‌طور که یک نگاهش به خیابان بود، با نگاه دیگرش در آینه انگشتش را بر روی زخم گوشه‌ی لبش گذاشت، از سوزشش صورتش را کمی در هم جمع کرد و خطاب به آن زن که گوشه‌ای از صندلی‌های عقب کز کرده بود گفت:

- خوب ناکارش کردی‌ها! این حرکت‌ها رو از کی یاد گرفتی؟ زن که از تعریف بهوران خجالت‌زده گشته و برای پاسخ به سوالش کمی دستپاچه شده بود، گوشه‌ی روسری‌اش را کمی مرتب کرده و با لکنت گفت:

- خب، خب، بچه که بودم کلاس کونگ‌فو می‌رفتم؛ اما وقتی کمر بند سیاهش رو گرفتم دیگه ادامه ندادم.

سپس با دستپاچگی لبخندی محو اما مرموز بر روی لب‌هایش شکل گرفت، بهوران که از آینه‌ی جلویی ماشین او را

می‌پایید، با دیدن آن لبخند و دروغی که بر پشتش پنهان گشته بود، ظاهرش را حفظ کرده و گفت:

- شوهرت کجاست؟ اون مردا چرا می‌خواستن بچه رو ازت بگیرن؟

بی‌آنکه لحظه‌ای به چشمان مشکی بهوران نگاه کند، همان‌طور که با دستان نوزادش بازی می‌کرد که تا آن لحظه با ترس خود را در آغوش مادرش جا کرده و با چشمان بادومی و درشتش آنها را تماشا می‌کرد، گفت:

- شوهرم یه کشاورز ساده‌ی روستایی بود که چند ماه پیش در اثر بیماری فوت کرد، رئیس این مردها هم که از شوهرم طلب‌کار بود، بعد فوت همسرم از من طلب بدهیش رو کرد؛ اما چون من هیچی نداشتم که باهاش بدهی رو پرداخت کنم ازم بچه رو به‌عنوان بدهی خواست؛ اما... ..

او که تا آن لحظه با بغض سخنش را ادا می‌کرد، به این‌جای کلامش که رسید، بغضش ترکیده و قطره اشکی را از گوشه‌ی چشمش رها کرد. اشک‌های تصنعی‌اش به خوبی بر کذب کلامش گواه می‌داد و بهوران که سعی می‌کرد در برابر حقیقت پنهان شده بر پشت حرف‌هایش خود را آرام کند، خواست پس از آن سخن‌ها واکنش‌شو را ببیند که با برگشتن

سرش به سمت راست چشم‌های هر دویشان مستقیماً بر روی هم قفل کرد. لئو که در نگاهش شک و تردید بی‌داد می‌کرد و حدس و گمان‌ها چون پازلی حل نشده در ذهنش جولان می‌داد، با نگاهی سوالی به بهوران، گویی متوجه چیزی گشت. برای دریافت جواب از سوی او ناگهان تایی ابرویش را بالا داد، بهوران نیز با تکان دادن سرش به نشانه‌ی مثبت، مهر تایید را بر سوالش کوبید. لئو که حال پاسخ سوال ذهنی‌اش را یافته بود، با چشمانی که از فرط تعجب گشاد گشته، بی‌آنکه زبان باز کند شوکه نگاهش را از بهوران گرفته و به خیابان دوخت.

- شماها کی هستین و اون‌جا چیکار می‌کردین؟

بهوران که گویی تا آن لحظه منتظر این سوال از جانب آن زن بود، دستش را درون جیب شلوارش فرو کرده و کارت شناسایی‌اش را بیرون کشید، بی‌آنکه نگاه از خیابان‌ها بگیرد آن را از فاصله‌ی دور مقابل چهره‌ی زن گرفته و گفت:

- ما ماموریم، الان هم تو رو به یه جای امن می‌بریم و نمی‌ذاریم کسی بهت آسیبی برسونه، پس نگران نباش.

زن که انگار خیالش از آن که هست ناراحت‌تر گشته بود، آب دهانش را قورت داده و با تشکری کوتاه و مختصر سکوت اختیار کرد. با آن‌که شب شلوغ‌تر و غلغله‌ی مردم نیز بیشتر

بود؛ اما چراغ‌های ساختمان‌های بلند بالا که در شب چون ستاره به آسمان شهر زیبایی بخشیده بودند، کمی از ضعف ترافیک‌های طولانی را کم می‌کرد. مسیر تا رسیدن به شهربازی ادامه یافت، تا آنکه در نزدیک‌ترین پارکینگ خصوصی آن اطراف ماشینش را پارک کرده و خطاب به آن زن با لبخندی دندان‌نما گفت:

- پیاده شو، اینجا یه خورده کار داریم.

زن در حالی که خودش را کمی جمع می‌کرد با ترس گفت:

- اینجا؟! چه کاری؟!

بهوران که از ماشین پیاده گشته بود، دوباره کمرش را خم کرده و سرش را از درب باز به درون ماشین فرو کرده و خیره به آن زن گفت:

- داداش کوچولوم توی شهربازیه و داره بازی می‌کنه، باید بریم دنبالش. تو هم پیاده شو، ممکنه یکم طول بکشه چون می‌خوایم همین‌جا شام هم بخوریم، باید درهای ماشین رو قفل کنم.

برای پیاده شدن از ماشین و اعتماد به بهوران شدیداً دو دل بود و در تلاطم خوددرگیری‌های درونی‌اش بود که کودکش با صدای کودکانه و آرامی گفت:

- ماما، به- به می‌خوام.

با تردید به کودکش نگاهی انداخته و موهای بلوندش را کمی نوازش کرد، بهوران که تا آن لحظه منتظر حرکتش بود، از موقعیت استفاده کرده و گفت:

- نترس، پیاده شو، ما مواظبتون هستیم و نمی‌زاریم کسی بهتون آسیب بزنه، هم خودت و هم بچه‌ات مشخصه حسابی گرسنه‌اید.

او که دیگر چاره‌ای برای مقاومت نداشت، همان‌طور که در سرش فکر راهی برای فرار بی‌درس می‌گشت، از ماشین پیاده شده و پشت سر بهوران و جلوتر از بادبگارش به راه افتاد. ساعت از ده شب گذشته بود؛ اما شهر هنوز شلوغی‌اش را حفظ کرده و پیاده‌رو مهمان عابرانی بود که در تراکم جمعیت با هر قدم با هیکلشان به یکدیگر تنه می‌زدند.

به شهربازی که رسیدند در ورودی‌اش با بنیامین و محافظ در کنار سالیوان و مایکی که تا آن لحظه منتظر دستمزدشان بودند مواجه شدند. با دیدن بهوران گویی کمی خیالشان آسوده گشته

و آنها که تا آن زمان با کلافگی سرشان را می‌خاراندند با عجله به سمت بهوران هجوم آوردند. حال زمان مناسبی برای نمایش بود، آغوشش را به روی بنیامین گشوده و او را به سوی خود فراخواند، او که از این عمل بسیار خرسند گردید، زودتر از دیگران با خوشحالی دوان- دوان خود را به بهوران رسانده و به آغوش گرمش پناه آورد.

- مرسی داداشی، خیلی اینجا خوش گذشت! دوتا دوست جدیدم خیلی مهربون بودن باهام و اصلاً اذیتم نکردن.

لبخندی کج زده و درحالی که بنیامین را در آغوشش بیشتر می‌فشرد، از جایش برخاسته و خطاب به سالیوان و مایکی که تازه به آنها رسیده بودند، گفت:

- کنار اون مغازه منتظر بمونین، باهاتون کار دارم!

پس از آن که بنیامین را به آن زن معرفی کرد، برای تسویه حساب به سمت بوفه‌ای کوچک در گوشه‌ی خیابان کارتونی شهربازی رفت.

- فکر کردم قالمون گذاشتی!

پوزخندی زد و گفت:

- من همیشه پای حرفام هستم. الان هم به پیشنهاد دیگه براتون دارم که یکم پرخطره، اگه درست انجامش بدین در ازاش پول خوبی بهتون میدم؛ اما اگه یک درصد فکر می‌کنین قراره وسطش جا بزنین، پس فراموشش کنین و برین پول‌هاتون رو از اون مردی که با ساک مشکی اونجا وایستاده تحویل بگیرین و این دیدار رو هم به کل فراموش کنین!

آنها که گویی بوی پول بدجور به مذاقشان شیرین آمده بود، با تردید نگاهی به یکدیگر انداخته و انگار که به‌صورت چشمی باهم ارتباط می‌گرفتند، با مکثی کوتاه به سمت بهوران برگشته و گفتند:

- باید چیکار کنیم؟!

با لبخند مرموزی که بر روی لب‌هایش جای گرفت، زیر چشمی آنها را از نظر گذرانده و یک کیسه‌ی پارچه‌ای مشکی را از جیبش درآورده و به آنها سپرد.

نیم ساعتی از نشستن بر پشت میزهای آن رستوران کارتونی می‌گذشت که گارسون‌ها با سینی غذا و نوشیدنی به سمتشان آمدند. تا چیده شدن میز و قرار گرفتن غذا و نوشیدنی هر کس در مقابلش، همه منتظر به یکدیگر چشم دوخته بودند. لئو با لبخندی کج خطاب به بنیامین گفت:

- ما نبودیم خوش گذشت؟! شنیدم اینجا دوستای جدید پیدا کردی!

بنیامین که تا آن لحظه چون مردی بزرگسال تکیه‌اش را به صندلی چوبی داده و منتظر اجازه دیگران برای صرف شامش بود، نگاهش را به چشمان سیاه لئو دوخته و با لحنی جدی چون مردان بالغ پاسخ داد:

- آره، خیلی خوش گذشت و به‌خاطر همین از داداشم ممنونم که من و آورد اینجا.

لئو درحالی که به نشانه‌ی غم لب برچیده بود، چینی به ابروانش داده و همان‌طور که قاشقی برنج بر دهانش می‌گذاشت گفت:

- چه داداش خوبی، حسودیم شد!

بهوران نگاهی به بنیامین انداخته و لبخندی کج بر لبانش نشست، با این‌که جسمش آنجا بود؛ اما ذهنش جایی دیگر سیر می‌کرد و صداها‌ی اطراف چون همه‌هایی بی‌مفهوم در سرش جولان می‌دادند. قاشقی که در میان انگشتانش بود بی‌هدف با برنج سفید درون بشقابش بازی می‌کرد و نگاهش زیرچشمی میان چهره‌ی مضطرب آن زن و نوشابه‌ی درون جامِ مقابلش می‌چرخید. هنگامی که زن سنگینی نگاه‌های

خیره‌ی بهوران را بر روی خود حس کرد، سر بالا آورده و با دستپاچگی به چهره‌ی او خیره شد؛ اما با لبخند محو و مهربان بهوران مواجه شد با تبسمی کوتاه، از شرم نگاه از او گرفته و لقمه‌ای دیگر از غذا بر دهان نوزادش گذاشت. همین‌که زن نگاهش را از او سلب کرد، به یکباره لبخند از لبش پر کشید و هرچه می‌گذشت برق چشمانش مرموزتر و ترسناکتر میشد؛ اما او چون روباه مکاری بود که هیچ‌چیز را بروز نمی‌داد. نگاه از آن زن گرفته و به بنیامین که با ولع شامش را صرف می‌کرد دوخت؛ ولی با حلقه شدن دستانش به دور جام نوشیدنی به یکباره ته دلش خالی شد؛ جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش خورد و همان‌طور تا خالی شدن جام آن را یک سر بالا کشید. گویی زمان برای لحظه‌ای کوتاه در مقابل دیدگان بهوران متوقف شد، قطرات باقی مانده‌ی نوشیدنی مسیر دیواره‌های منحنی جام را در پیش گرفته و رقصان بر کف جام تجمع کردند، صدای بهم رسیدن قطراتش در کف جام در آن همه‌مه و سر و صدا چون نوای آهنگین نت پیانو در سرش پیچید. هوا سرد بود؛ ولی او در میان آن سرما احساس داغی و تب داشت و تپش‌های پی در پی قلبش چون بمب ساعتی درون گوش‌هایش صدا می‌کرد. با کلافگی سرش را به

طرفین تکان داد و افکار منفی را از خود دور کرد، چه چیزی این‌گونه حالش را دگرگون کرده بود؟!

بشقاب‌های برنج، دیس‌های کباب، جام‌های نوشابه و در نهایت میز گردِ رستوران خالی شد؛ اما حجم غذای درون بشقاب بهوران کمتر نشده هیچ بلکه بیشتر هم گشته بود. با بی‌میلی قاشقش را بر روی ظرف گذاشت و گفت: - اگه شامتون تموم شد بریم.

لئو که تا آن لحظه متعجب به بشقاب پر بهوران نگاه می‌کرد، با کنجکاوی پرسید:

- تو که چیزی نخوردی! حالت خوبه؟!

حواسش پی سوال لئو بود؛ ولی نگاهش سمت بنیامین برگشت، چشمان درشت مشکی‌اش از نگرانی برق میزد؛ اما به خود جرئت سخن گفتن را نمی‌داد و برای گرفتن پاسخ منتظر به بهوران می‌نگریست. لبخندی اطمینان‌بخش اما سرشار از تردید بر لب‌هایش نشست و بی‌آنکه نگاه از بنیامین بگیرد گفت:

- چیزی نیست، چند شبه درست خوابیدم و یکم خسته‌ام.

دیگر هیچکس سخن نگفت، همه در تکاپوی رفتن بودند؛ اما نگاه بهوران حتی لحظه‌ای کوتاه نمی‌توانست از چهره‌ی بنیامین چشم بگیرد، تنها در لحظات آخر دیدگانش بر روی جام‌های خالی که هنوز بر روی میز جایشان را حفظ کرده بودند برگشت. نگاه سردش را از میز گرفته و مثل همیشه جلوتر از دیگران مسیر پارکینگ را در پیش گرفت. ساعت چند دقیقه‌ای به یک بامداد مانده و هوای سرد، همراه با بادی سوزناک در جریان بود. در پیاده‌روی خلوت و تاریک شهر قدم می‌زدند، تا آن‌که چشمش به بنیامین خورد که از شدت سرما دستانش را به بغل گرفته و گه‌گداری با دهانش سعی می‌کرد دستانش را کمی گرم کند، صدای ساییده شدن دندان‌هایش بر روی هم، در سکوت شب که گاه-گاه با عبور ماشین‌ها کمی درگیر میشد، تن همه را مور-مور می‌کرد. کت مشکی‌اش که کمی خاکی گشته بود را از تنش درآورد، خود را به بنیامین رساند و پس از گذاشتن کتش بر روی شانه‌های نحیف بنیامین، با حرکتی سریع او را به آغوش کشید. در همین حین زن خودش را به بهوران رسانده و گفت:

- ممنونم بابت همه چی، هم کمکم کردین و هم یه شام مفصل مهمونم کردین، نمی‌دونم چطور این لطف شما رو جبران کنم.

بی‌آنکه سرش را به سمت زن برگرداند، زیرچشمی نگاهش کرده و گفت:

- ما ماموریم و وظیفمون کمک به بقیه‌اس، پس نیازی نیست این قدر تشکر کنی!

سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- ولی باز هم اگه شما نبودین نمی‌تونستم از دست اون مردها فرار کنم.

کسلی و خستگی چیره بر اندامش باعث شد دیگر میلی به حرف زدن و ادامه بحث را نداشته باشد، پس در سکوت تنها با لبخندی محو پاسخش را داد.

چندی گذشت و دیگر به نزدیکی ماشین رسیده بودند، بنیامین که تا آن لحظه با چشم‌های بسته، سرش را بر روی شانه‌های بهوران تکیه داده بود با صدایی گرفته و خسته لب‌های خشکیده‌اش را از هم گشود و زمزمه‌وار گفت:

- خیلی خوابم میاد داداشی.

او که گلایش به شدت خشکی می‌کرد، سخن گفتنش باعث گرفتگی گلایش شده و چند سرفه‌ی پی‌در پی کرد. بهوران در جوابش به آرامی در گوشش زمزمه کرد:

- وقت خوابیدنه، پس آروم بخواب کوچولو!

بنیامین که گویی وزنه‌ای ده کیلویی بر هیکلش بسته‌اند و سرش سنگینی می‌کرد، با سختی چشم‌هایش را باز کرده و سرش را از شانه‌های بهوران کند، با لب‌های خشکیده‌اش بوسه‌ای بر گونه‌ی سرد و زخمی بهوران کاشت و گفت:

- می‌دونم ازم متنفری؛ اما من تو رو خیلی دوست دارم داداشی، تو بهترین داداش دنیا بودی برام!

او که از این حرکت بنیامین متعجب گشته بود، ناخواسته سرعت قدم‌هایش را کم کرد و به چهره‌ی بنیامین که حال بر زیر کتش به آرامی خفته بود نگریست. دیگر در آن سرما برخورد نفس‌های گرم بنیامین به گلایش را حس نمی‌کرد، حصار دست‌هایش که تا آن لحظه به دور گردن بهوران حلقه شده بود، با بی‌جانی به دو طرف رها شدند و وزنش سبک‌تر از لحظات پیشین به نظر می‌رسید، انگار کبوتر دلش از چپ سینه‌اش پر کشیده و به دنیایی دیگر کوچ کرده بود.

به ماشین که رسیدند، بر خلاف گذشته دیگر میلی به رانندگی نداشت، پس بر صندلی کمک راننده نشست و لحظه‌ای بنیامین را از خود جدا نکرد. لئو که بر صندلی راننده نشست با نگاهی شکاک و زیرچشمی بهوران را نگاه کرد، به‌خاطر

حضور آن زن در صندلی عقب ماشین هیچ نگفت و با روشن کردن ماشین به راه افتاد و گفت:

- خانم رو باید کجا ببریم؟!

به سمت لئو برگشت و در پاسخ به او گفت:

- میریم پناهگاه زنان.

از آینه‌ی کناری ماشین به چهره‌ی شکاک آن زن در صندلی عقب نگاه کرده و ادامه داد:

- با اونجا مشکلی که نداری؟

دستپاچه لبخندی زد و گفت:

- نه، نه، خیلی ممنون!

سری به نشانه تایید تکان داد و به خیابان‌هایی که با تک و توک ماشین‌های گران قیمت پر گشته بود نگاه کرد. چند خیابانی بی‌هدف طی شده بود که در میانه‌ی راه زن شتابزده و با فریاد کودک خفته‌اش را بر روی صندلی گذاشت و در حالی که جلوی دهانش را گرفته بود گفت:

- ماشین و نگه دار، زود!

لئو در حالی که نیمچه نگاهی به زن انداخت با دستپاچگی ماشین را در گوشه‌ی خیابان پارک کرد و گفت:

- باشه، باشه، چرا داد میزنی؟!

با توقف ماشین، زن با هول در ماشین را باز کرده و به سمت جوبه‌ی کنار خیابان دوید. بر روی زانوانش نشسته و چیزی نگذشت که محتویات معده‌اش با سرعت از حلقش بالا آمده و به درون جوب خالی شد. گویی دیگر هیچ‌چیز در معده‌اش باقی نمانده و هر آنچه که خورده را پس داده بود، حال احساس می‌کرد روده‌هایش نیز قرار است از دهانش بیرون بیاید. با بدنی سست و بی‌جان در حالی که نفس- نفس میزد بر آسفالت کف خیابان نشست، دستش را جلوی دهانش گرفته و چند سرفه‌ی پیایی کرد، با احساس خیسی کف دستش با ترس به خونی که از دهانش بر کف دستش ریخته بود، نگاه کرد. ناباورانه سرش را به عقب برگرداند و با هیکل بلند قامت بهوران که در فاصله‌ی دو متری‌اش ایستاده بود مواجه شد. به یک‌باره نگاهش رنگ خشم به خود گرفت، خونی که از لب و لوجه‌اش آویزان شده بود را با پشت دست پاک کرد و گفت:

- ای عوضی، کار توئه؟ تو... تو بهورانی؟!

لبخندی شیطانی بر لبانش نقش بست، همان‌طور که دستانش را در جیبش فرو کرده بود، با قدم‌هایی کوتاه جلو آمد و گفت:

- چی شد؟ انتظار نداشتی من بهوران باشم؟! اوم... شاید هم فکر می‌کردی شوهرت و رفیقاش تونستن با اون نقشه‌ی پیش پا افتاده و مسخره‌اشون من و بکشن!

بالای سرش ایستاد و همان‌طور که از بالا آن زن را که بر زمین نشسته بود نگاه می‌کرد، گفت:

- حتما وقتی از ماموریتشون برنگشتن خیلی نگران شدی، نه؟!

در مقابل چهره‌ی رنگ و رو رفته‌اش نشست، چشم‌هایش که از شدت خشم و غرور سفیدی‌اش رو به سرخی میزد را به نگاه پر از نفرت زن دوخته و گفت:

- همه‌ی مدارکی که بر علیه من جمع کردین دود شد رفت هوا و لیبرا، لیام و شوهرت آرکا دیگه هیچ‌وقت قرار نیست برگردن!

بی‌آنکه لحظه‌ای نگاهش را از بهوران بگیرد یا ذره‌ای خودش را عقب بکشد، بدون ترس به چشم‌های مشکی‌اش چشم دوخته و گفت:

- چه بلایی سر شوهرم آوردی؟ ها؟ آرکا کجاست؟!

بیش از پیش صورتش را به او نزدیک کرده، ابروانش را بالا داد و گفت:

- فکر کردی من دستام و به خون کثیفش آلوده می‌کنم؟! نه، کاری کردم که خودشون به جون هم افتادن و همدیگه رو تیکه پاره. ...

به این‌جای سخنش که رسید، زن با خشم آب دهانش را بر روی صورت بهوران تف کرد و رشته‌ی کلامش را پاره کرد. چشم‌هایش را با کلافگی بست و با پشت دست صورتش را پاک کرد. زن در حالی که دست سست و لرزانش را بر جیبش فرو می‌کرد گفت:

- کثیف تویی! تمام هیکلت بوی لجن می‌ده!

چاقوی تو جیبی‌اش را بیرون کشید و با سرعت خواست بر گردن بهوران فرو کند؛ اما با تیری که از کلت صدا خفه کن به سرش اصابت کرد، دستش در هوا مانده و قطرات خونسش به طور نامنظم و قطره-قطره بر سر و گردن بهوران پخش شد و هیکلش جلوی چشمان بهوران بر زمین سرد خیابان پهن شد. رد تیر را گرفته و در سمت راستش با یکی از محافظ‌ها

که هنوز با کلتش هیکل زن را هدف قرار داده بود مواجه شد.
کلتش را پایین آورد و خطاب به بهوران گفت:

- حالتون خوبه رئیس؟!!

سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

- جنازه اش رو جمع کنین و خیابونم تمیز کنین، هیچ ردی
ازش به جا نذارید!

بی آنکه نگاهش را از جنازه ی زن بگیرد، از جایش بلند شده و
به سمت ماشین رفت. لئو در حالی که تکیه اش را به ماشین
داده بود با خشم سر تا پای بهوران را از نظر گذرانده و گفت:

- چه بلایی سر بنیامین آوردی؟! بالاخره کار خودت و کردی؟
با کلافگی به چشم های لئو خیره مانده و گفت:

- به تو مربوط نیست!

جلوی بهوران ایستاد و در حالی که مانع سوار شدنش میشد،
گفت:

- ما شریکیم، پس هر کار می کنی به منم مربوطه، به زن آرکا
سم دادی، باشه! ولی با بنیامین چیکار داشتی؟ چرا اون بچه
رو کشتی؟! عقلت و از دست دادی؟!!

صورتش را به صورت لئو نزدیک کرده و با چشم‌های به خون نشسته‌اش که هیچ شباهتی با گذشته نداشت، به چشم‌های لئو خیره ماند و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- تو شریک من نیستی، تو هم مثل بقیه فقط زیر دست منی و بهت اجازه نمیدم تو کارهای من دخالت کنی. اینم بدون که طعمه‌های من فقط مال منن و به هیچ‌کس دیگه‌ای اجازه نمیدم براشون دندون تیز کنه!

با نوک انگشت اشاره‌اش پیشانی لئو را فشار داده و صورتش را به عقب هل داد، سپس در حالی که از کنار هیکل خشک شده‌اش عبور می‌کرد ادامه داد:

- بخوای بیشتر از این فضولی کنی هم نفر بعدی تویی، پس بهتره دهنّت رو ببندی و سرت به کار خودت باشه!

با عبور از کنار لئو با شانه‌اش تنه‌ای محکم به لئو زد و بر صندلی راننده جای گرفت. شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد و بی‌آنکه لحظه‌ای به سمتش برگردد، خطاب به هیکل ماتم زده‌اش که حتی ذره‌ای از جایش تکان نخورده بود، گفت:

- سوار شو!

چشم‌های نفرت‌انگیزش که از شدت خشم و نفرت برق میزد را به چهره‌ی بی‌تفاوت بهوران در ماشین دوخت، دست‌هایش را مشت کرده و سعی بر کنترل خشمش داشت؛ اما رگ‌های متورم گردنش تا مرز انفجار در حال پیش‌روی بودند. به ناچار درب ماشین را باز کرد، هیکل سرد بنیامین را از روی صندلی برداشت و در آغوش گرفت، هیچ‌کس نمی‌دانست دلیل اندوهش برای مرگ بنیامین نقشه‌های بر باد رفته‌اش است یا دلش از این اتفاق به درد آمده؟!!

دیگر هیچ‌کدام میلی به سخن گفتن نداشتند، آن‌ها از همان ابتدا چون دشمن‌هایی تشنه به خون یکدیگر بودند که به اجبار و برای دستیابی به منافعتشان حضور هم‌دیگر را تحمل می‌کردند. مسیر خیابان‌ها تا رسیدن به قبرستانی متروکه و تاریک طی شد. در همین حین نوزاد باقی مانده از خانواده‌ی کوچک آرکا که به تازگی با احساس خطر از خواب بیدار گشته بود، بر روی صندلی نشسته و برای نبود مادر بهانه‌گیری‌اش را آغاز کرد. بهوران در حالی که از آینده‌ی جلویی ماشین فرزند آرکا را در صندلی عقب نگاه می‌کرد، با حرص غریب:

- همین و کم داشتیم!

با ورود به قبرستان تاریک، بی‌توجه به گریه‌های دردناک نوزاد از ماشین پیاده شدند. چند قدمی را در تاریکی‌ها که با هاله‌های کم‌رنگ نور چراغ‌های جلویی ماشین روشن شده بود، طی کرد، تا آن‌که از میانه‌ی تاریکی‌ها چهره‌ی پوشیده‌ی چهار سیاه‌پوش در مرز روشنایی نور مقابل چشمانشان ظاهر شد، بهوران با دیدنشان لبخندی کج زده و گفت:

- همه چیز آماده‌اس؟

با قرار گرفتن در مقابل بهوران به نشانه‌ی احترام سر خم کردند و رئیسشان قدمی جلو آمده، گفت:

- بله قربان!

سپس با نگاهی به کمی آن‌طرف‌تر و دو قبر که با دو تابوت خالی درونشان وجود داشت، اشاره کرد. بهوران جنازه‌ی بنیامین را از دستان منتظر لئو گرفته و با قدم‌هایی کوتاه به سمت قبرها رفت، سر و گردن بی‌جان‌ش که از میان دستان بهوران رها گشته بود، چون عروسکی بی‌جان جلوه می‌کرد. نگاهی به انتهای قبرها قفل کرده بود و آخرین سخن بنیامین چون طبعی محکم بر سرش کوبیده میشد. چشمانش را بر روی هم فشرد و روی زانوانش بر زمین نشست، جنازه‌ی بنیامین را با احترام درون تابوت گذاشت و سیاه‌پوشان در مقابل

چشم‌های بهوران درب چوبی تابوت را بستند و پشته- پشته خاک بود که در مقابل دیدگانش بر روی تابوت بنیامین می‌نشست.

پس از تدفین بنیامین، بی‌آنکه بهوران لحظه‌ای توان بیرون کشیدن خود از میان سیل افکارش را داشته باشد، سیاهپوشان همسر آرکا را نیز در قبر دیگر دفن کردند؛ اما تا آن لحظه حتی کوچک‌ترین حرکتی از بهوران سر نزده بود و چون مجسمه‌ای خشک شده به خاک‌های سردی که جنازه‌ی بنیامین را درون خود بلعیده بودند، نگاه می‌کرد.

- کارمون تموم شد رئیس. چیکار کنیم؟

زیر چشمی به چهره‌ی آن مرد سیاهپوش نگاه کرد و گفت:

- همتون برگردید سمت ماشین‌ها، حتی لئو!

همه با گفتن چشم به سمت ماشین‌ها حرکت کردند، لئو که تا آن لحظه به خود جرئت سخن گفتن نمی‌داد، در لحظه‌ی آخر، چند ثانیه‌ی کوتاهی را در جایش ایستاد و به چهره‌ی نیم‌رخ بهوران چشم دوخت. سپس با پوزخندی ریز مسیر ماشین را در پیش گرفت.

با از بین رفتن صدای له شدن خاک و سنگ‌ها در زیر
کفش‌هایشان، نفسی آسوده کشیده و چنگی به موهایش زد.
دستش را بر روی خاک‌های روی قبر بنیامین کشیده و مشتی
از خاکش برداشت، در حالی که به ریخته شدن خاک‌ها از لای
انگشتانش می‌نگریست، خطاب به بنیامین خفته بر زیر خاک
گفت:

- کوچولو، من هیچ‌وقت بهت نگفتم؛ ولی من یک برادر
بزرگ‌تر داشتم که حضورش برای من مثل حضور خودم
برای تو بود. همین‌قدر بی‌خود و بی‌رحم!
لبخند تلخی زد و ادامه داد:

- اون رئیس بچه‌های بی‌سرپرستی بود که از بچه‌ها بیگاری
می‌کشید و کتک‌شون می‌زد. هرکس که براش کار نمی‌کرد رو تا
حدی می‌زد که خون بالا بیاره و درجا بمیره؛ اون حتی به منی
که برادرش بودم هم رحم نمی‌کرد، درست مثل من برای تو!
نفسش را با حرص بیرون داده و با کلافگی چنگی به موهایش
زد، در حالی که انگشتانش را میان موهایش مشت می‌کرد،
گفت:

- اما من برعکس تو نتونستم در برابر ظلم اون سکوت کنم و
بگم که دوستش دارم، چون دوستش نداشتم، من ازش متنفر

بودم! چندین سال پیش در چنین روزی اون هم به دست من کشته شد؛ نمی‌دونی کشتن اون با ده ضربه‌ی چاقو چه لذتی داشت!

نفسی عمیق کشید، مشتش را که حال خالی از خاک گشته بود، بر روی قبر بنیامین کشیده و ادامه داد:

- به هر حال من رو ببخش! شاید از این می‌ترسیدم که یه روز مثل برادرم به دست تو کشته بشم؛ ولی من نمی‌تونستم چنین اجازه‌ای رو بهت بدم!

خم شد و با چشمان بسته بوسه‌ای کوتاه بر روی خاک‌های قبر بنیامین کاشت، سپس از جایش بلند شده و گفت:

- امیدوارم بدون من بتونی از پس خودت بر بیای!

چند قدمی به سمت ماشین برداشت؛ اما به ناگه با تردید در جایش ایستاد و بی‌آنکه لحظه‌ای برگردد، گفت:

- مواظب خودت باش، منم دوستت دارم کوچولو!

سپس قدم‌های مانده تا ماشین را طی کرد و از آنجا دور شد. این‌بار در سکوت قبرستان، تنها ستارگان در آغوش شب می‌درخشیدند، آنها که از مرگ هراس داشتند، حال به یک‌باره خود به کام مرگ کشیده شده و در زیر خروارها خاک

خفته‌اند، آنها که از تاریکی قبرستان‌ها می‌ترسیدند، حال خود صاحب‌خانه‌اش گشته بودند. چه‌قدر زندگی می‌تواند کوتاه باشد!

تا انتهای رسیدن به خانه مهمان گریه‌ها و بهانه‌گیری‌های کودک آرکا بودند، بهوران که دیگر از سر و صدایش به سطوح آمده بود، از آینه نگاهش کرده و گفت:

- چرا گریه می‌کنی بچه؟! مامانت رفته واست از این آشغالا بخره.

لئو که از حرف بهوران که هیچ تاثیری بر روی گریه‌های کودک نداشت متعجب گشته بود، به سمتش برگشت و گفت:

- آشغال؟! الان مثلاً داری دل‌داریش میدی؟

نگاه از کودک گرفته و پس از نیم‌نگاهی کوتاه به لئو گفت:

- مگه بده؟ اتفاقاً بچه‌ها خیلی هم دوست دارن از این...

اسمشون چیه؟! چیس. ...

لئو با کلافگی در میان سخنش پریده و گفت:

- چپیس، پفک، لواشک، منظورت همیناس دیگه؟!!

در حالی که جاده‌ی تاریک کویر را نگاه می‌کرد، گفت:

- آره، آره همین‌ها، من نمی‌دونم چه‌طور بچه‌ها این‌قدر بهشون علاقه دارن!

لئو به سمت عقب برگشت و به چهره‌ی خیس از اشک کودک نگاه کرد، سپس گفت:

- گریه نکن، مامانت رفته جایی کار داشته خیلی زود میاد.

اما سخنش همچون آب در هاون کوبیدن بود، همین‌قدر بی‌تاثیر. با حرص نفسش را به بیرون فرستاد و خطاب به بهوران گفت:

- چی باعث شده بخوای این‌جوری گریه‌های یه بچه‌ی نق-نقو رو تحمل کنی؟ امیدوارم حداقل یه سودی واسمون داشته باشه! دستش را روی فرمان محکم کرد و گفت:

- این بچه‌ها همشون موش آزمایشگاهی‌ان، بالاخره که قراره بمیرن؛ ولی چرا مرگشون بی‌ثمر باشه؟! ترجیح میدم زیر فشار آزمایشاتم جون بدن و بمیرن!

نیم‌نگاهی به چهره‌ی جدی بهوران انداخت و با شنیدن آن سخن‌ها تنها ابروانش را بالا انداخته و سکوت اختیار کرد. وارد پارکینگ شدند، ماشین‌ها بر سر جایشان پارک شده و مسیری که در ابتدا برای خروج از خانه طی شده بود، حال

برای بازگشت به خانه طی شد. کتش را از تنش درآورد و به دست محافظ‌ها سپرد، لباس‌های خاکی‌اش که لکه‌های مشکی بر رویش به شدت خودنمایی می‌کرد، باعث شد بی‌توجه به بدن خواب‌آلود و خسته‌اش به سمت حمام هجوم ببرد، با قرار گرفتن در زیر دوش گویی باری سنگین که بر شانه‌هایش قرار گرفته بود همراه با آب زلال و پاکی که بر تنش فرود می‌آمد، فرو می‌ریخت. با بستن چشم‌هایش سیل دوباره افکار به سویی هجوم آورد، تفنگی که بنیامین به سمتش نشانه رفته بود، چه‌قدر با آن اتفاق کودکی‌اش شباهت داشت.

- خودم می‌کشمت تا دیگه از این غلط‌ا نکنی!

سرش را به طرفین تکان داد؛ اما انگار توان خارج کردن خود از سیل افکارش را نداشت و صداها چون پتکی محکم بر سرش کوبیده میشد.

(فلش بک به گذشته:

- نه داداشی، من و نزن ترو خدا! غلط کردم!

کمربندش را از شلوارش بیرون کشید و قدمی به سویی برداشت. خون جلوی چشمانش را گرفته و رگه‌های قرمز چشمش از خشم در حال انفجار بودند.

- تو باید بمیری وگرنه بقیه رو قربانی کارهات می‌کنی! چند بار سعی کردم جلوت رو بگیرم؛ ولی تو ذاتت خرابه بچه، ذاتت خرابه!

دستانش را به نشانه‌ی دفاع جلوی صورتش گرفته و همچون بید از ترس می‌لرزید. اولین ضربه‌ی کمر بند با بی‌رحمی بر روی دستان نحیفش نشست، صدای فریاد دردناکش فضای کوچک خانه را در برگرفت. با ترس از زیر پاهای نیمه باز نیکان که جلوی درب آشپزخانه را با هیکلش پر کرده بود، چهار دست و پا رد شد و خواست فرار کند؛ اما هنوز تا وسط اتاق نشیمن بیشتر نرفته بود که دستان پر قدرت نیکان دور شکمش حلقه شده و او را از زمین جدا کرد.

- کجا فرار می‌کنی؟ فکر کردی بعد اون همه دزدی بهت اجازه میدم بدون تنبیه فرار کنی؟

او را بر زمین گذاشته و همان‌طور که بر شکم درازکش بود و با گریه طلب بخشش می‌کرد، کمر بندش را با ضرباتی محکم بر پشتش فرو می‌نشاند. با هر ضربی که بر پشتش می‌نشست صدای فریادی تازه از عمق گلایش در فضا پخش میشد.

- ترو خدا من و نزن! من دزدی نکردم، نمی‌دونم راجب چی حرف می‌زنی!

پس از آنکه کمر بندش را تا آخرین حد ممکن بالا برده و ضربی تازه بر پشتش فرو نشاند، گفت:

- من تو رو اینطوری بزرگ کرده بودم؟! خاک بر سر من که اینقدر صبح تا شب جون می‌کنم و کار می‌کنم تا خرج شما بچه‌ها رو در بیارم؛ اون وقت برادر من، عزیز دوردونه‌ی من بره پی دزدی و کصافط کاری؟! به‌خدا اگه نگي اون چمدون و کجا کردی خودم با دستای خودم می‌کشمت!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورده و از ارتفاع صد و نود سانتی قدش بر روی فرش قدیمی و گلبافت قرمز نشست، با فریادی بلند کمر بند را به سمت دیوار کناری‌اش پرت کرده و دست‌هایش را با کلافگی بر روی صورتش گذاشت. چشم‌هایش از شدت خشم و ناراحتی رو به سرخی میزد؛ اما به خود اجازه‌ی گریه کردن را نمی‌داد. چندی می‌گذشت که حصار دستانش را روی چشم‌های بسته‌اش گذاشته بود و نشسته بر روی مبل، فکر می‌کرد و گریه‌های بهوران حال به هق- هق‌هایی بریده تبدیل گشته بود. در تاریکی چشم‌های بسته‌اش دست کوچک بهوران را بر روی شانه‌اش حس کرد و بی‌آنکه چشمانش را باز کند به صدای کودکانه‌ی او گوش سپرد:

- داداشی، گریه نکن !

لبخندی تلخ زده و با کلافگی موهایش را به عقب هدایت کرد؛ حال که کمی به اعصاب خود مسلط گشته بود، چشمانش را باز کرد؛ اما با چیزی که مقابلش رنگ گرفت، وحشت سراسر وجودش را احاطه کرد. به کارد آشپزخانه‌ای که درون دستان بهوران رنگ گرفته بود، نگاه کرده و وحشت زده گفت:

- اون، اون چیه دستت؟!

او که از کرده‌ی خود پشیمان گشته و حال به دنبال جبران اشتباهش بود، از روی مبل بلند شده و با قدم‌های کوتاه به سمت بهوران رفت. در مقابلش خم شده و خواست او را به آغوش بکشد؛ اما با فرو رفتن چاقو در شکمش، گویی نفس در سینه‌اش حبس شده و دردی شدید از شکم تا سرتاسر اندامش پخش شد. قدمی عقب رفت و ناباور به بهوران که هنوز دستانش دور چاقو حلقه شده بود نگاه کرد. هنوز اتفاق پیش آمده را هضم نکرده بود که چاقو با شدت از شکمش بیرون کشیده شد. دستانش برای گرفتن چاقو جانی نداشت، تنها دستش را بر روی زخمی عمیق که بر زیر بریدگی لباس مشکی‌اش رنگ گرفته و در لحظه‌ای کوتاه تمام شکم و فرش‌ها را به خون کشیده بود گذاشت .

با ناباوری به چهره‌ی خشمگین بهوران که حال دست‌هایش به خون او آلوده گشته بود نگاه کرد و با زبانی که از شدت درد به سختی کار می‌کرد، شمرده گفت:

- تو... تو چیک... چیکار کردی ب... ...

هنوز سخن کامل از دهانش خارج نگشته بود که با فرو رفتن دوباره‌ی چاقو در شکمش، گویی جان چون پرنده‌ای آزاد از جسمش پرکشید. بر دو زانویش بر زمین افتاد و خون سرخش چون آبشار از لب‌هایش آویزان گشته و مسیر انحنای چانه‌اش را گرفته و در میان خونی که از زخم‌های شکمش جاری بود، بر زمین نشست.

چشم‌های ترسیده‌اش تا آخرین حد باز بودند و هیکل بی‌جانش که حال اثری از حیات درونش پیدا نمیشد، بر وسط اتاق نشیمن، پهن شد. بهوران که هنوز عقده‌هایش را کامل خالی نکرده بود، چاقو را دوباره از شکمش بیرون کشیده و با فریاد، چندین بار دیگر چاقو را در شکمش فرو کرد، با هر بار فرو رفتن چاقو، خون بر سر و صورتش فواره میزد؛ اما او هنوز بیخیال جنازه‌ی نیکان نمیشد.

خسته از افکاری که به ذهنش هجوم می‌آوردند، سرش را به طرفین تکان داد و شامپو‌هایی که روی سکو بودند را با شتاب

به اطراف پرت کرد، صدای فریادش در فضای خلوت حمام چندین بار اکو شد و هنگامی به خود آمد که در مقابل آینه‌ی بخار گرفته‌ی حمام ایستاده بود و از شدت خشم نفس-نفس میزد. چهره‌اش که هنوز از سر شب کبود و زخمی بود را از نظر گذراند؛ اما هنوز صداها‌ی بهم پیوسته‌ی یک زن دائم در گوش‌هایش طبل می‌کوبید.

- اسمت چیه کوچولو؟!... چه پسر خوشگلی!... ما تو رو به فرزندى قبول می‌کنیم!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش بر آب جمع شده در کف حمام نشست. گویی این صداها قصد دست برداشتن از آزار او را نداشتند، دستانش را بر روی سرش که از شدت درد در حال انفجار بود، گذاشت.

- بچه سالمه؛ اما متأسفانه مادر نتونستن دووم بیارن! سیلی محکمی به گونه‌اش زد و گفت:

- نه، نه، دیگه بسه! بنیامین مرد، همه چیز تموم شد!

دستی بر روی بخار آینه کشیده و قسمتی از بخارها را پاک کرد، حال چهره‌اش کمی در آینه مشخص میشد. رگه‌های قرمز درون سفیدی چشم‌هایش، نگاهش را خون‌آلود کرده بود،

با چهره‌ی مبهوت به خودش در آینه نگاه کرد و چنگی به موهای خیشش زد. با نگاه کردن به خودش لبخندی زده و گفت:

- هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو شکست بده، پس آروم باش!
از حمام که در اتاق خوابش قرار داشت، خارج شده و با همان موهای خیس بر روی تختش دراز کشید. آن‌قدر بدنش خسته و کسل بود که چیزی نگذشته به خواب عمیقی فرو رفت.

(آخرین دیدار - لیبرا)

درب قرمز رو در رویش را باز کرده و گویی پس از عبور از آن سالن تماماً قرمز با دنیایی جدید مواجه گشته بود، موزائیک‌های کف به شکل بسیار عجیبی با رنگ‌های قرمز، طوسی، سفید و بنفش، کف را پوشانده بودند، برایش سوال بود که کدام معمار برای ساخت چنین بنایی از ترکیب این رنگ‌ها بهره می‌برد؟!

محوطه‌ی عظیم دایره‌ای شکل که در وسط آن گلخانه‌ای بزرگ و شیشه‌ای بنا شده و انواع و اقسام گیاهان و حیوانات مختلف درونش پرورش می‌یافتند، گویی یک باغ بزرگ

حیوانات بود که درختان و سبزهزارهای درونش کاملاً فضایی رویایی را ساخته بودند. شش طبقه راهرو تا انتهای سقف بی‌انتها دور تا دور محوطه را احاطه کرده بود و درب قرمز رنگ در تمامی راهروهای بالای سرش خودنمایی می‌کرد. مرد غریبه که تا آن لحظه لیبر را در پیچ و تاب تجهیزات بهوران پی خود به این طرف و آن طرف می‌کشید، گفت: - دنبالم بیا، از این طرف.

سری به نشانه تایید تکان داد و به دنبالش راه افتاد، محوطه بسیار بزرگ بود و نمی‌دانست چقدر راه رفته؛ اما در میانه‌ی راه از در سفید رنگ دو سویه‌ای که تمامی افراد با لباس‌های سفید به آن رفت و آمد داشتند، عبور کردند. در نظری کوتاه چشمش به تابلوی دایره‌ای شکل ورود ممنوع کنار درب که بر روی رنگ‌های قرمز و طوسی ضربدری پر رنگ کشیده بود، افتاد. بی‌توجه به دنبال آن غریبه مسیر را ادامه داد تا آن‌که پس از دقایقی طولانی به درب سوم رسیدند. درب بنفش که در کنارش تابلویی شبیه به تابلوی درب‌های قبلی وجود داشت؛ اما این بار تابلویی مثلث شکل بود که بر روی رنگ‌های سفید و طوسی ضربدر کشیده بود. متعجب نگاه از تابلو گرفت و به دنبال آن غریبه از درب دو سویه عبور کرده

و وارد سالنی بنفش و بی انتها شدند. دیوارها، سقف و کفپوش‌های به کار رفته در سالن، از رنگی بنفش و عذاب‌آور تشکیل گشته بود، در دو طرف سالن درهایی بنفش و متقابل با فاصله‌ی زیاد از هم تا انتهای سالن پیش رفته بودند. پس از عبور از سی و دو درب متقابل، غریبه لیبرا را به دنبال خود به درب سی و سومی در سمت راست سالن کشید. با ورود به آن اتاق دوباره با سالنی با پنج درب بنفش که در فاصله سه متری یکدیگر قرار داشتند، مواجه شدند. به سمت دومین اتاق از سمت راست رفتند، غریبه در مقابل درب قرار گرفت و دستگاه اسکنر چهره بر روی درب پس از شناسایی چهره‌اش فرمان باز شدن در را صادر کرد. در با صدای چرخش آرمیچرهای درونش به دو طرف باز شد. اتاقی بمب بست و خالی که با دیوارهای آجری بنفش تزئین گشته بود، در مقابلشان ظاهر شد.

لیبرا که از ورود به آن اتاق متعجب گشته بود، به یکباره شاهد کنار رفتن دیوار مقابلش و پدیدار گشتن یک آسانسور مخفی شد.

- چرا نگاه می‌کنی؟ بیا داخل.

سری به نشانه تایید تکان داد و همراه با غریبه وارد آسانسور شد. از میان تنها دو دکمه‌ی منفی هفت و هشت دکمه‌ی منفی هشت را کلیک کرد، هم‌زمان دیوارها که در ابتدا به طرفین باز شده بودند به سرجایشان بازگشته و آنها را در آسانسور محبوس کردند. پس از لحظاتی کوتاه درب آسانسور باز شد، در همین حین سالنی بزرگ و دیجور در مقابل دیدگان‌شان رنگ گرفت، آنجا که انتهایش حتی به چشم نمی‌خورد، مهمان تابوت‌هایی شیشه‌ای بود که در سرتاسر محوطه به طور منظم چیده شده بودند. سالن تنها با نور چراغ‌های قرمز رنگ بالای تابوت‌ها تا حدودی روشن گشته بود. با تردید پشت سر آن غریبه از لابه لای تابوت‌ها گذر می‌کرد و به جنازه‌هایی که درونشان خفته بودند، می‌نگریست. یعنی همه‌ی آنها قربانیان آزمایشات شیطانی بهوران بودند؟!

چه کسی می‌دانست در ذهن بهوران چه می‌گذرد، با استفاده از نام علم و تحقیق، انسان‌ها را موش‌های آزمایشگاهی خود کرده و سعی در ساخت ربات‌های انسانی داشت؛ اما این همه انسان مرده به چه دردش می‌خورد؟ آیا آنها از همان ابتدا مرده بودند یا بهوران آنها را کشته است؟

برای رسیدن به همین پاسخ‌ها بود که این‌گونه قید تمامی رحم و انسانیتش را زده و چنین بلایی بر سر متیو آورد؛ اما آیا

واقعا موفق شده است به عنوان یک جاسوس به تجهیزات بهوران پا بگذارد؟!!

حتی لحظه‌ای در ذهنش نمی‌گنجید که با ورود به آن تجهیزات با چنین چیزی مواجه شود، با آن که می‌دانست این تنها یکی از هزاران اتاق آن تجهیزات است که توانسته به آن پا بگذارد، باز هم وحشت کرده بود. اگر این یکی از آن هزاران اتاق است، پس در دیگر اتاق‌ها چه چیزی پنهان گشته که یک دنیا از آن غافل‌اند؟!!

حدود نیم ساعتی میشد که بی‌وقفه در آن محوطه‌ی وهم‌ناک قدم می‌زدند و به سوی مقصدی نامشخص می‌رفتند، تا آن لحظه به خوبی ظاهرش را حفظ کرده و هیچ‌گونه ضعفی از خود نشان نمی‌داد و وحشتی که سراسر وجودش را احاطه کرده را به خوبی در سینه خفه کرده بود. به انتهای محوطه که رسیدند، آخرین تابوت‌ها مستقیماً به دیوار انتهای محوطه چسبیده بودند، یکی از تابوت‌ها را به سختی به طرفی هل داده و هم‌زمان با حرکت تابوت، دیواری دیگر به رویشان گشوده شد و با آسانسوری دیگر مواجه شدند. این بار قبل از تذکر مرد غریبه سوار بر آسانسور شد و همانند قبل دیوارها پس از کلیک کردن بر روی دکمه‌ی طبقه‌ی منفی ده به رویشان بسته شد. این بار هر دو در فضای خفه‌ی آسانسور در مقابل هم قرار

گرفتند، هر دو چشم‌های یکدیگر را که بر زیر ماسک‌های مشکی پنهان گشته بود هدف قرار داده و این چشم‌هایشان بود که در حاکمیت سکوت با یکدیگر سخن می‌گفتند.

دیوار مقابلشان کنار رفت و آسانسور باز شد، سالنی باریک که در یک طرفش سه بادیگارد در کنار هم ایستاده بودند، در مقابل چشم‌هایشان رنگ گرفت. با غرور و جدیت پشت سر غریبه به راه افتاد و به درب ضد سرقت بنفشی برخوردند. با نزدیک شدن به در، یکی از بادیگاردها درب را به رویشان گشود و گفت:

- کفش‌ها رو در بیار.

بی‌آنکه اندکی صورتش بچرخد، زیر چشمی به بادیگارد قد بلند کنار درب نگاه کرد و چکمه‌های مشکی‌اش را درآورد و به دستان منتظر بادیگارد سپرد. سپس بادیگاردی دیگر جلو آمد و گفت:

- دست‌ها رو باز کن.

بی‌آنکه شکایتی کند، دست‌هایش را بالا برده و بادیگارد از موها و پشت گردنش شروع کرده و تا پاهایش را بازرسی کرد، هنگامی که چیزی مشکوک مشاهده نکرد، گفت:

- برو داخل.

راه را برایشان باز کردند، از کنار محافظ‌ها عبور کرد و با اتاق نشیمن خانه‌ی بهوران که با تم بنفش و همان موزائیک‌های بد رنگ تزئین شده بود، مواجه گشت. مرد غریبه که تا آن هنگام او را راهنمایی می‌کرد در مقابل مبل‌ها توقف کرده و گفت:

- همینجا منتظر بمون، الان میام.

چندی می‌گذشت و زمان در سکوت خانه سپری شد، با کلافگی به ساعتش که عقربه‌هایش مدام در حال حرکت بودند می‌نگریست و گه‌گداری اطراف را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست دائم سوال کند و پاسخ پرسش‌هایی که مدام در سرش می‌چرخید را پیدا کند؛ اما باید سکوت می‌کرد، او در حال زندگی در جلد متیو بود و از خود اختیاری نداشت. حال با هویت شخصی وارد آن تجهیزات شده بود که در عین ندانستن حقایق، همه چیز را باید می‌دانست.

- برو، انتهای سالن، آخرین اتاق، دست راست.

و باز هم بی‌آنکه زبان باز کند، از جایش بلند شده و در مقابل چشمان شکاک آن غریبه مسیر سالن را در پیش گرفت. اینکه او را بدین‌گونه راهنمایی می‌کردند باعث میشد کمتر در

مقابلشان گیج بزند؛ اما چیزی در آنجا به شدت برایش مشکوک بود، یعنی متیو تا آن زمان تا به حال به آن مکان پا نگذاشته است که این گونه او را راهنمایی می کنند؟

با قرار گرفتن در مقابل آن اتاق، دربش که تنها با حسگر درون بدن بهوران و لئو باز میشد، با صدای تیکی کوتاه باز شد. او که از هیچ چیز خبر نداشت، با ورود به اتاق در اولین نگاه، با بهوران که پشت میز کارش نشسته بود مواجه شد.

- در و ببند!

به سمت عقب برگشت و خواست در را ببندد؛ اما همین که به عقب برگشت، در به طور خودکار بسته شد. او که دستش در هوا مانده بود، با حفظ موقعیتش به سمت بهوران برگشت و گفت:

- خب!

بهوران که تا آن لحظه سرش تا انتها در لپ تاپش فرو رفته بود، نگاه از صفحه ی لپ تاپش گرفته و به لیبرا دوخت.

- خسته نباشی رفیق!

سپس به کانایپی یاسی گوشه ی اتاق اشاره کرد و گفت:

- بشین!

بر روی کاناپه نشست، و پس از مدتی طولانی راه رفتن بی‌وقفه، تمام خستگی‌اش را به جان کاناپه سپرد و کوتاه گفت:
- ممنون.

بهوران پوزخندی محو زده و سر تا پای لیبرا را از نظر گذراند و سپس گفت:

- انگار نه تنها رنگ و روت سفید شده، بلکه صدات هم گرفته. فکر کنم بعد این ماموریت به یه استراحت طولانی نیاز داشته باشی متیو!

نگاهش را از دیوار بنفش مقابلش گرفته و با چرخاندن سرش به سمت راست، به چشمان بهوران نگاه کرد و گفت:
- درسته، آب و هوای ایران زیادی بهم نساخته انگار.

نفسی عمیق کشیده و همان‌طور که نگاهش را از لیبرا سلب می‌کرد دفتر و قلمی به دست گرفته و گفت:

- خب شروع کن، تعریف کن ببینم چه بلایی سر لیبرا آوردی و چرا فقط چمدون رو تحویل دادی، پس بچه کجاست؟!!

دست‌هایش را در هم گره کرده و به میز عسلی روبه رویش خیره شد و گفت:

- خب لیبرا که بعد از خوردن نهار کشته شد و جنازش رو هم به یک سری اوباش ایرانی سپردم که سر به نیستش کنن؛ اما راجع به بچه، نگفتی که اون بچه هنوز متولد نشده!

در حالی که بی هدف، قلمش را بر روی ورق به حرکت در می آورد، با نیم نگاهی به لیبرا گفت:

- خب چه بهتر، سر و کله زدن با یه بچه که نه پایی برای فرار داره و نه زبونی برای حرف زدن که راحت تره؛ نیست؟!

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

- اما چه طور انتظار داشتی بچه رو از شکم زنی که تا سر حد مرگ زخمی شده بود، سالم به دنیا بیارم اون هم در حالی که هیچ سر رشته‌ای از پزشکی و مامایی نداشتم و ندارم!

اخمی کرد و با تردید به چهره‌ی نیم رخ لیبرا نگاه کرد و گفت:

- پس می‌خوای باور کنم که موفق نشدی بچه رو سالم به دنیا بیاری؟!

زیر چشمی به برق چشمان بهوران نگاه کرد، طرز بیانش بیشتر از اینکه سوالی باشد، تهدیدی بود و او را در حالتی از

تردید برای گفتن حقیقت و پنهان کردنش اسیر کرد. پس از لحظاتی کوتاه سکوت، پاسخ داد:

- بچه سالمه؛ اما تا وقتی که ندونم قراره چه بلایی سرش بیاد، جنازشم تحویل نمیدم!

بهوران که تا آن لحظه به خوبی خود را برای شنیدن چنین پاسخی آماده کرده بود، دمی عمیق گرفته و گفت:

- چون رفیقم هستی، لحن گستاخانات رو فراموش می‌کنم و بهت اطمینان میدم که قرار نیست هیچ اتفاقی برای اون بچه بیوفته و فقط قراره به یه پرورشگاه پیش بقیه‌ی بچه‌های بی‌سرپرست فرستاده بشه. همین!

با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد و با لحنی که تا حدودی رو به تندی میزد، با پوزخند گفت:

- آها اون وقت فکر کردی قراره من این دروغ احمقانه رو باور کنم؟!!

در حالی که دست‌هایش از شدت خشم مشت گشته و رگ‌هایش متورم شده بود، با چشمان به خون نشسته گفت:

- باور نکن، مهم نیست! همین الان هم اون بچه تو دست‌های منه پس فکر نکن می‌تونی از من پنهانش کنی!

لیبرا که دیگر نمی‌توانست خشم درونی‌اش را کنترل کند، از روی مبل برخاست و با حرکتی سریع کلت اسپرینگ فیلدی که با قرار گرفتن پشت لپ‌تاپ بهوران، از دیدش پنهان گشته بود را برداشت و با لوله‌ی تفنگ سر بهوران را هدف قرار داد و گفت:

- هیچ‌وقت دستت به اون بچه نمیرسه، چون تو قراره همین‌جا بمیری، دیگه بهت اجازه نمیدم آدم بی‌گناه دیگه‌ای رو قربانی کارهای کثیف کنی!

بهوران که تا آن لحظه حتی ذره‌ای از تفنگ در دستان لیبرا نترسیده بود، با ریلکسی پوزخندی به رویش پاشید و گفت:

- فکر نمی‌کردم به این زودی بخوای خودت رو نشون بدی! در حالی که حلقه‌ی دستانش را دور تفنگ محکم‌تر می‌کرد، با چشم‌های به‌خون نشسته‌اش که بر پشت قرنیه‌ی چشم‌های متیو پنهان گشته بود، به بهوران خیره گشته و گفت:

- خب باید بهش فکر می‌کردی.

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داده و پاسخ داد:

- متیو هنوز واسه برد تو راه زیاده، پس گند زن به همه چی!

قدمی به بهوران که بی استرس بر روی صندلی اش نشسته بود نزدیک شد و گفت:

- وقتی کشتمت اون وقت می فهمی کی برد و کی باخت!

از روی صندلی اش بلند شد، در مقابل لیبرا ایستاد و پاسخ داد:

- تو هیچ وقت من و نمیکشی متیو.

لبخندی مرموز به رویش پاشید.

- چرا من اینکار رو می کنم، حالا می بینی!

سلاح را مسلح کرده و انگشتش را بر روی ماشه حرکت داد، اما سخن بهوران او را متوقف کرد.

- اگه من رو بکشی خودتم میمیری!

لیبرا پوزخندی زد و گفت:

- مهم نیست، کسی که تا اینجا اومده، فکر اینجاش رو هم میکنه.

اما در آن شرایط لبخند بهوران هر لحظه پر رنگ تر و

شیطانی تر میشد، قدمی بیشتر به لیبرا نزدیک شد و گفت:

- اگه جون هزاران نفر دیگه هم با مرگ من به خطر بیوفته

چی؟! این هم برات نیست!؟

اسلحه را بر روی پیشانی بهوران فشرد و گفت:

- اتفاقاً من اینجا تا با کشتن تو جون هزاران نفر دیگه رو نجات بدم.

بهوران پاسخ داد:

- نه انگار درست متوجه منظورم نشدی؛ گفتم جون هزاران نفر دیگه به جون من بستگی داره، یعنی اگه من بمیرم نه تنها تو هم با من میمیری، بلکه هزاران نفر دیگه هم همزمان با من و تو میمیرن. اما این اتفاقی نیست و برمیگرده به تکنولوژی‌هایی که تو ازش بی‌اطلاع هستی.

او که نمی‌توانست منظور بهوران را از آن حرف‌ها درک کند، با چشم‌های ریز شده و مشکوک نگاهش کرد و گفت:

- منظورت چیه؟

بهوران دستش را بر روی کتف لیبرا گذاشت؛ اما با جاخالی دادن او، دستش در هوا مانده و با پوزخندی که بر لبانش نشست با لحنی تحقیر آمیز گفت:

- ببین رفیق، طی این چند سالی که تو نقشه‌ی قتل من رو طراحی می‌کردی و اینجوری به من نزدیک شدی من به تکنولوژی‌هایی دست پیدا کردم که شما حتی نمی‌تونین راجع

بهش فکر کنین. مثلاً یکی از چیزهایی که چندین ساله دارم
روش کار می‌کنم یک قطعه اتمی- سلولی هست که توی بدن
افراد کار گذاشته میشه با خون انسان فعال میشه، با مغز
ارتباط می‌گیره و حتی در مواقعی می‌تونه انسان رو تحت
کنترل و فرمان خودش در بیاره و تبدیل به یک ربات برنامه
ریزی شده کنه.

او سخن می‌گفت و لیبراً تنها متعجب نگاهش می‌کرد، توان
هضم حرف‌هایش کمی سخت بود و نمی‌توانست آنچه را که از
زبان بهوران خارج میشد باور کند. در دقایقی سکوت تنها
ناباورانه نگاهش می‌کرد و او همچنان به سخن گفتنش ادامه
می‌داد.

- و یک قابلیت جدید این قطعه اینه که می‌تونه دی ان ای افراد
رو تشخیص بده و بدون اینکه اون فرد متوجه بشه بین چند
انسان ارتباطات ذهنی برقرار کنه و حتی فرمان‌های مغزی
بقیه‌ی انسان‌ها به خصوص قطعه‌ی رئیس رو اجرا
کنه. خوش‌ت میاد؟! نمی‌دونی چقدر خفنه!

آن‌قدر با ذوق و شوق سخن می‌گفت انگار برایش مهم نبود
لوله‌ی آن تفنگ پیشانی‌اش را نشانه رفته است. هنوز مانند

کودکی اش پسری شاد و در عین حال نترس بود که حتی در لبه‌ی پرتگاه نیز امیدی به پرواز بدون بال داشت.

- چرا داری این‌ها رو برای من توضیح میدی؟!

او که تا آن لحظه سرخوشانه سخن می‌گفت و حال لیبر را در جلد متیو بدین‌گونه در میان کلامش پریده بود، اخمی را مهمان چهره‌اش کرد، خودش را کنار کشیده همان‌طور که با هر قدم لوله‌ی تفنگ را به سوی خود می‌کشید گفت:

-اون قطعه نیاز به تست شدن داشت و من با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که کی بهتر و شایسته‌تر از تو، من هم بهت افتخار دادم و قطعه‌ای که این همه سال زحمت و زمان صرفش کردم رو توی بدن تو به کار انداختم. خوشحالم که وجودش رو حس نکردی، این یعنی قطعه‌ی من باعث نمیشه مردم دردی رو حس کنن.

افکار و سخن‌های بهوران در کمال شرارتی که در پی داشت بسیار ماهرانه بر پشت رفتار آرام و متینانه‌اش پنهان میشد، او چون دیوانه‌ای سخن میگفت که در عمل چشم‌هایش را به روی گناهانش می‌بست و در گفتار برایشان دلیل خیرخواهانه می‌آورد.

- تو الان میگی که اون قطعه رو توی بدن من گذاشتی؟ این واقعا مسخره‌اس!

بهوران که تا آن لحظه اتاق را با قدم‌هایش متر می‌کرد به یک‌باره در جایش ایستاد و بدون آنکه ذره‌ای به لیبرا نگاه کند با لحنی خشمگین گفت:

- مسخره تویی که خودِ شیطانیت رو زیر چهره‌ی یک آدم مظلوم پنهان کردی لیبرا!

این حرف مانند پتکی بر سرش فرود آمد و گویی اتاق با تمام لوازم درونش را بر سرش آوار کرد. آن سخن نشان می‌داد که بهوران از ابتدا همه چیز را می‌دانسته و همچنان به لیبرا اجازه داده بود که آن قدر به او نزدیک شود. اما او نباید خودش را می‌باخت پس با پوزخندی محو و لحنی غرورآمیز پاسخ داد:

- آدم مظلوم؟! نه اونم یه عوضی بود مثل خودت، من فقط یکی از عوضی‌های دور و برت رو کم کردم!

با اتمام سخنش انگار که از ابتدا به دنبال بهانه‌ای برای رهایی از ماسک انسانی متیو بود، تفنگش را پایین آورده و بالاخره ماسک را از صورتش در آورد و نفسی از سر آسودگی کشید.

اکنون که دیگر هیچ خبری از حال سرخوش بهوران سابق نبود، چشم‌هایش که به سرخی می‌زدند را به نگاه لبریز از غرور لیبرا دوخته و گفت:

- انگار تو هنوز نمی‌دونی اون کسی که کشتی کی بود! پوست لغزنده‌ی متیو را چون تکه آشغالی بر روی میز عسلی چوبی گوشه‌ی اتاق انداخت و گفت:

- هر خری که بود برام مهم نبوده و نیست! بهوران که تا آن لحظه تنها با چشم‌های بی‌حسش لیبرا را نگاه می‌کرد، پس از چندی سکوت پاسخ داد:

- حتی اگه اون شخص یکی از رفیقای قدیمیت باشه که کل عمرت رو به دنبال پیدا کردنش بودی، بازم برات مهم نیست؟!!

با حس اینکه بهوران سعی در تحریک احساساتش دارد، خشمگین شده و با لوله‌ی تفنگ دوباره پیشانی بهوران را نشانه گرفت و گفت:

- من هیچ خری رو به اسم متیو نمی‌شناسم.

چند قدمی به لیبرا نزدیک شده و درست در چند میلی متری مقابل لوله تفنگ ایستاد و در حالی که دندان‌هایش را بر روی هم می‌فشرده، گفت:

- اون از اول اسمش این نبود، از وقتی که برای پیدا کردن تو به سراغم آمد افرادم این اسم رو روی اون گذاشتن، متیو. ...

چشم‌هایش را با حرص بر روی هم فشار داد، نفسی عمیق کشیده و پس از قورت دادن آب دهانش دوباره به چشم‌های مبهوت لیبرا نگاه کرد و ادامه داد:

- متیو همون پارسا رفیق دوران بچگیمون بود!

این‌بار هیچ خبری از آن غرور گذشته نبود، هوای اتاق گرم و خفه کننده به نظر می‌آمد و صدای تیک-تاک ساعت همزمان با تپش‌های بی‌تابانه قلبش چون بمب در سرش صدا می‌داد.

صداها چون نواهایی نامفهوم در سرش می‌پیچید، انگار خاطرات فراموش شده‌ی گذشته در حال تصرف ذهن و روحش بودند. نگاهش به بهوران بود؛ اما آن چیز که مقابل پرده‌ی چشمانش مشاهده می‌کرد تصویر کودکی شاد و پر جنب و جوش بود که صدای خنده‌های دلنشینش لحظه‌ای از قوه‌ی شنیداری لیبرا پاک نمیشد.

فلش بک به گذشته: با ترس و نفس- نفس زنان بر روی پله‌های شیب‌دار راهرو می‌دویدند، دانه‌های عرق قطره- قطره مسیر پیشانی کوچکشان را طی کرده و لباس‌هایشان را خیس می‌کرد. بی‌توجه به صدای فریاد بچگانه‌ی بهوران که پشت سرشان می‌دوید و التماس می‌کرد، خود را دوان- دوان به درب خانه در طبقه اول رساندند، بی‌آنکه لحظه‌ای به عقب برگردند بی‌هدف مسیر خیابان‌ها و کوچه‌ها را طی می‌کردند.

پارسا که دیگر از دویدن خسته شده بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد، به یک‌باره ایستاد، بر روی دو زانو خم شد و در حالی که سعی می‌کرد برای سخن گفتن ذره‌ای گلوی خشک شده‌اش را صاف کند، در میان نفس زدن‌هایش سر بالا آورد و به ایلیا و الیاسی که جلوتر از او در حال دویدن بودند نگاه کرد و بریده- بریده گفت:

- وای بچه‌ها! یکم صبر کنین من خسته شدم دیگه نمی‌تونم بدوم.

ایلیا و الیاس که با این سخن پارسا انگار تازه به خودشان آمده‌اند، در جایشان ایستاده و نفس- نفس زنان عرق گرم پیشانی‌شان را پاک کردند و سپس الیاس پس از کمی که نفسش بالا آمد با لحنی ترسیده گفت:

- اون، اون واقعا برادر بزرگ بود؟ من نمیتونم چیزی که دیدم رو باور کنم، شاید اونا داشتن مثل فیلم‌های توی تلویزیون فیلم بازی می‌کردن.

پارسا که انگار به دنبال بهانه‌ای برای خالی کردن احساساتش بود با این سخن به یک‌باره بر آسفالت کف کوچه نشست و پس از پنهان کردن چشم‌هایش با کف دست، با صدای بلند شروع به گریه کرده و در میان هق-هق گریه‌اش گفت:

- من دیگه نمی‌خوام به اون خونه برگردم، من خیلی می‌ترسم.

ایلیا چند قدم فاصله‌ی مانده تا پارسا را طی کرد، همانند آدم بزرگ‌ها در حالی که سعی بر کنترل احساساتش داشت دستش را به نشانه‌ی دلگرمی بر شانه‌های لرزان پارسا گذاشت، روبه رویش بر روی دو زانو نشست و گفت:

- گریه نکن پارسا، ما دیگه به اون خونه بر نمی‌گردیم.

الیاس که انگار از ترس، خونی در تنش باقی نمانده و رنگش رو به سفیدی میزد، در حالی که ناباورانه گوشه‌ای از آن کوچه‌ی خلوت و متروک را نگاه می‌کرد گفت:

- اما ما که جایی رو نداریم بریم، کی به جز برادر بزرگ هوای ما بچه یتیم‌های آواره رو داشت؟! مگه یادت نمیاد قبل

از اینکه برادر بزرگ ما رو غذا و خونه بده چقدر سختی کشیدیم؟ !

ایلیا که با وجود آن سن کم و جثه‌ی کوچکش همیشه غرور کودکانه‌اش را حفظ می‌کرد، با آنکه خود بغضی سنگین را در سینه‌اش حبس کرده بود، دست پارسا را گرفته و در حالی که او را مجبور به بلند شدن از روی زمین می‌کرد گفت:

- برادر بزرگ همیشه بهمون می‌گفت یاد بگیرین خودتون گلوتون رو از آب بکشین بیرون.

پارسا که حال کمی گریه از یادش رفته بود و حال صدای سکسکه‌اش چون تیک‌تاک منظم ساعت در سکوت کوچه می‌پیچید، اشک‌هایش را پاک کرده و با تعجب پرسید:

- یعنی چی؟ مگه گلومون توی آبه که بکشیم بیرون؟

ایلیا که حال دست پارسا را رها کرده بود و بی‌هدف مسیرش را طی می‌کرد، گفت:

- خودم هم نمی‌دونم یعنی چی، فقط می‌دونم وقتی که کار نمی‌کردم دعوا می‌کرد و می‌گفت ...

سپس همان‌طور که سعی می‌کرد با کلفت کردن صدایش، صدای نیکان را تقلید کند ادامه داد:

- خیلی تنبل شدی بچه، تو باید یاد بگیری خودت گلوت رو از آب بکشی بیرون!

پارسا که در نهایت کودکی سخن بچگانه‌ی ایلیا را گوش می‌داد، با صدای کشیده‌ای گفت:

- آها!

تقریباً به انتهای کوچه رسیده بودند که به یک‌باره ایلیا با حس نبود الیاس در کنار خود، به عقب برگشت و با الیاس که همچون چوبی خشکیده هنوز سر جای اولیه‌اش ایستاده و به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود مواجه شد.

- الیاس، چرا نمی‌ای؟

اما تنها پاسخی که نصیبش شد، پیچش صدای کودکی‌اش در خلوتی کوچه بود. با ناراحتی خود را به الیاس رساند، دستش را بر روی شانه‌ی لرزانش گذاشت و گفت:

- با توام، میگم چرا نمی‌ای؟

اما او هیچ حرکتی از خود نشان نمی‌داد. چشم‌های ترسیده‌اش بدون لحظه‌ای پلک زدن به یک نقطه زل زده بود و رنگش رو به سفیدی میزد. ایلیا دستش را در مقابل دیدگان الیاس تکان داد و متعجب از رفتار او صدایش را بالا برده و گفت:

- هوی، زنده‌ای؟!!

پس از آنکه ذره‌ای پلک بر هم نهاد، به چشم‌های متعجب ایلیا چشم دوخت و با لکنت و شمرده به سختی کلمات را ادا کرده و گفت:

- بهوران، اون.. خون‌ها، خون، اون مرده بود، خون، داداش بود، داداش من، من می‌ترسم، من، من می.. ...

هنوز بی‌توقف کلمات را ادا می‌کرد که به یکباره گردنش به سمت عقب کج شد، تمام اندامش شروع به لرزیدن کردند و بی‌آنکه ایلیا بتواند از خود واکنشی نشان دهد، با بدنی بی‌جان بر زمین افتاد. ایلیا که این‌بار ترسیده بود، در کنار الیاس بر روی دو زانو نشست، نگاهش دائماً میان چشم‌های الیاس که تماماً سفید گشته و دهانش که در حین قفل شدگی دندان‌ها مایعی سفید رنگ را خارج می‌کرد، می‌چرخید.

- الیاس، چت شده؟! باهام شوخی نکن من می‌ترسم، زود باش پاشو! الیاس?!!

با دستپاچگی دستان سرد الیاس را گرفته و سعی کرد لرزش بدنش را کم کند، اشک‌هایش را پاک کرد و در حالی که با نگاه به انتهای کوچه به دنبال پارسا می‌گشت، با فریاد گفت:

- پارسا! بیا، الیاس داره می‌میره، ترو خدا بیا کمک!

اما هیچ خبری از پارسا نبود، ناامیدانه به جسم بی‌جان الیاس نگاه کرد و در چند ثانیه‌ای کوتاه فکرش درگیر پیدا کردن شخصی بود که بتواند به او کمک کند، اما زمان مهلت نداده و ناگهان صدای جیغ بلند پارسا که نشان از رویدادی ناگوار می‌داد، اجازه‌ی فکر کردن را از او گرفت. در تصمیمی ناگهانی از جا پریده و با آخرین توانی که در تن داشت دوید و خود را به انتهای کوچه رساند، نگاهی بین دو طرف خیابان چرخید و رسید به پارسایی که دست‌وپا زنان بر شانه‌های ستبر مردی غریبه که او را به نزدیکی یک ون مشکی می‌برد، درخواست کمک می‌کرد و این اشک‌های بهاری آن کودک بود که در عین نبود باران، شب‌نم بر شانه‌های بی‌رحم آن مرد میشد. ایلیا که حال بد الیاس را به یک‌باره از یاد برده و اکنون در پی حل مشکل جدید رگ گردنش از شدت غیرت مردانه‌اش در عین کودکی متورم گشته بود، دستش را به نشانه‌ی تهدید به سمت آنها دراز کرد و با فریادی کودکانه اما تهدید آمیز گفت:

- هوی مردک، رفیق من رو کجا می‌بری؟ زود بذارش زمین! پارسا نترس، من الان میام کمکت، اصلا نترس من نمی‌ذارم تو رو با خودش ببره.

اما آن مرد بی‌توجه به تهدیدهای ایلیا به مسیرش ادامه می‌داد و هر لحظه به وَن نزدیک‌تر میشد. ایلیا که شرایط را نامناسب دید و خواست هر چه زودتر پارسا را از چنگان آن مرد نجات دهد، ذره‌ای به قدم‌هایش سرعت بخشید؛ اما در همین حین با ضربه‌ای که بر سرش فرود آمد، تنها دردی عمیق عایدش شد که او را به آغوش خوابی عمیق سپرد.

او که حال با بهت در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و سر پر دردش را فشار می‌داد، صدای زجه‌های غم‌انگیزش را در سینه خفه کرد و بدون آنکه ذره‌ای به خود تکان بدهد، با دلی شکسته و کلامی آلوده به بغض گفت:

- متیو... نه، پارسا می‌دونست من همون ایلیا هستم؟!!

بهوران که اکنون بر روی یکی از مبل‌های تک نفره نشسته و در کمال آرامش پای راستش را بر روی پای چپش انداخته بود و گفت:

- نه.

سرش را بالا آورده و نگاه خشمگینش را به چشم‌های خونسرد بهوران دوخت و گفت:

- چرا حقیقت رو بهمون نگفتی؟!!

بهوران نگاهش را به چشم‌های به خون نشسته‌ی لیبر را دوخت و با پوزخندی محو که به حال زار او می‌خندید، پاسخ داد:

- دونستن یا ندونستنش چه فرقی به حالتون می‌کرد؟ اون وقت شاید فقط با عذاب وجدان میکشتیش و اون حتی ذره‌ای از خودش در برابر تو دفاع نمی‌کرد.

قطره اشکی بی‌رحم از گوشه‌ی چشم کبودش سر خورده و با عبور از گونه‌اش بر فرش نشست. در تصمیمی ناگهانی از جایش برخاست و با قدم‌های بلند خود را به بهوران رسانده و یقه‌ی لباس سفیدش را میان مشت‌هایش گرفت و گفت:

- فکر کردی همه مثل توئه گرگ صفتن که حتی به برادر خودت هم رحم نکردی؟

چشم‌هایش هیچ رنگی از ترس نداشت، فهم افکار پنهانی که بر پشت آن چشم‌های خونسرد پنهان میشد بسیار سخت بود.

- باشه قبول؛ من گرگ صفت، عوضی، بی‌رحم، تو هم متیو رو شناخته کشتی، اینم قبول ولی برادرت چی؟ اونم آرکا رو شناخته کشت؟

به ناگه حلقه‌ی دست مشت شده‌اش از دور یقه‌ی بهوران
بی‌جان شد و زبانش به علت شنیدن آن سخن تلخ به لکنت
افتاد، متعجب و ترسیده گفت:

- داری راجع به چی حرف می‌زنی؟

بهوران با آن پوزخند همیشگی دوباره چنگی به بغض گلایش
زد، دستان مشت شده‌ی لیبرا را از دور یقه‌اش کنار زد و
گفت:

- اون موقع که تو مشغول کشتن پارسا بودی، لیام، برادرت
داشت برای خراب کردن نقشه‌های شما برنامه ریزی می‌کرد،
نبودی که در برابر لیام از افرادت محافظت کنی، همه‌ی
اون‌ها به علاوه آرکا و اون هم‌دست‌های دیگت، دونه به دونه
کشته شدن و بعد هم تمام اون بندر با همه‌ی مردمی که داخلش
بودن با یک انفجار عظیم.. پخ، پخ.

با کلافگی ساختگی نفسش را با حرص به بیرون هدایت کرد
و در حالی که از جایش بر می‌خاست و هیکل ماتم برده‌ی
لیبرا را کنار می‌زد گفت:

- هعی! خیلی متاسفم اما فکر کنم مار تو آستینت پرورش
دادی.

حال که هیکل ماتم زده‌ی لیبرا در وسط اتاق بدون هیچ‌گونه حرکتی به گوشه‌ای خیره مانده بود، بهوران صندوقچه‌ای را که لیبرا با خود آورده بود از داخل کمد بیرون آورده و بر روی میز عسلی گذاشت.

- توی این صندوقچه بیش از پنجاه میلیارد دلار اسکناس آمریکایی هست که لیام در ازای مواد منفجره و تجهیزات الکترونیکی و افراد حاذقی که در اختیارش گذاشتم برای من فرستاده.

قفل صندوقچه را باز و تمامی آنچه که درونش بود را میان چشم‌های شکست خورده‌ی لیبرا بر روی زمین خالی کرد.

- تو داری دروغ می‌گی، لیام هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنه، این تویی که همه‌ی اون‌ها رو کشتی.

اتاق همچون استخری از پول پر شده بود از اسکناس‌هایی که بویشان مشام هر انسانی را قلقلک می‌داد. در میان آن همه اسکناس چشمش بر روی قراردادی نشست که از آن فاصله نام لیام اولین کلمه‌ای بود که بر مقابل پرده‌ی چشمانش قرار گرفت.

- همه‌ی مدارک جلو چشمت، باز می‌گی من دروغ می‌گم؟

این بار دیگر نتوانست طاقت بیاورد و پاهای سستش تعادل را از او گرفته و او را بر روی دو زانو بر زمین انداختند و اشک‌هایی که یکی پس از دیگری از پلک‌های متورمش رها می‌شدند، یکی-یکی بر اسکناس‌ها و مدارک ریخته شده بر زمین می‌نشستند. سرش را بالا آورد، با ساعد بینی‌اش را پاک کرده و با نگاهی آلوده از خشم به عمق چشم‌های مرموز بهوران خیره شد و گفت:

- پیام الان کجاست؟

این بار دیگر در چشم‌هایش خبری از غم نبود، گویی اکنون گناه خودش را فراموش کرده و می‌خواست مهر گناه دیگری را بر پیشانی‌اش بکوبد و لبریز از خشم با قدم‌هایی محکم و به دنبال بهوران در سالن‌هایی باریک با تم قرمز و عذاب آور کشیده میشد. هر چه جلوتر می‌رفتند فضای خفگی سالن‌ها مهمان بوی تعفنی غیر قابل تحمل میشد و آنها را وادار می‌کرد با یقه‌ی لباس‌هایشان محکم جلوی دهان و بینی‌شان را بگیرند؛ اما شدت بو آن قدر زیاد بود که حتی بستن دماغ و دهنشان نیز فایده‌ای در کم کردن آن بو نداشت.

- داری من رو کدوم آشغال دونی می‌بری؟

اما هیچ پاسخی از سوی بهوران عایدش نشد. همزمان با شدت گرفتن آن بوی طاقت فرسا، به دربی سفید رسیدند. درب را باز کرد و با باز شدن درب، هوایی گرم که با حجم عظیمی از بوی تعفن همراه بود، به سویشان حمله‌ور شد.

لیبرا با تردید به چهره‌ی جدی بهوران خیره شد و پرسید:

- اینجا کجاست؟

بهوران که انگار خود قصد نداشت وارد اتاق شود، اسلحه‌ای را که تا آن زمان با خود حمل می‌کرد، به دست لیبرا سپرده و او را به داخل هدایت کرد و پاسخ داد:

- برو داخل خودت می‌فهمی.

با تردید اما بدون ذره‌ای مقاومت، پس از آنکه با چشم غره‌ای کوتاه برای بهوران خط و نشان کشید، از درب وارد شد.

صدای نفس- نفس‌های شخصی که گویی با ولع غذایی لذیذ را می‌خورد، اولین صدایی بود که در فضای خالی آن اتاق به گوشش رسید. با تعجب و ترس به سمت صدا برگشت و در سمت راستش با مردی مواجه شد که همچون زامبی‌ها به جان جنازه‌ای افتاده و گوشت تنش را مانند غذایی لذیذ با دندان‌هایش می‌گند و با ولع می‌خورد.

او که بدنش با دیدن این صحنه قفل کرده بود، به چهره‌ی آشفته‌ی آن مرد که اندکی بر زیر موهای پریشانش پنهان گشته، نگاهی کرد اما آن چهره‌ی آشنا که تقریباً نیمی از گوشت دست آن جنازه را با دندان‌هایش پاره کرده بود باعث شد پاهایش برای برداشتن قدم‌های دیگر توانی نداشته باشند.

نگاهش را از چهره‌ی آشنا گرفته و به چهره‌ی آن جنازه دوخت که با چاقویی که بر فرق سرش فرو رفته، رنگی به رخسارش نمانده بود. صورت غرق در خونس به سختی شناخته میشد اما شک نداشت که آن چهره به کسی غیر از آرکا شبیه نبود.

- تو داری چه غلطی می‌کنی لیام؟

اما لیام آن قدر محو خوردن گوشت بدن عزیزترین رفیقشان بود که گوش و چشم‌هایش را به روی اطراف بسته بود. لیبراً که حال دیگر نمی‌توانست خشمش را کنترل کند، قدم‌های مستحکمش را تا رسیدن به لیام طی کرده و با گرفتن بازوهایش سعی کرد او را از جنازه‌ی تکه-تکه‌ی آرکا دور کند؛ اما او چون دیوانه‌ها خود را بیشتر بر روی جنازه انداخت. لیبراً که به هیچ چیز جز نجات جسد آرکا فکر نمی‌کرد، با لگدی محکم به کمر لیام او را بر زمین پرت کرد،

در همین حین خودش را بر روی هیكل لیام انداخته و مشتی محکم را حواله‌ی صورت خونی لیام کرد. حال که کمی به خود آمده بود، لیبرا نگاهش را به چشم‌های لیام که از شدت ترس برق می‌زدند، دوخته و با گرفتن یقه‌ی لباس سفیدش با خشم گفت:

- اصلاً معلوم هست توئه احمق داری چه غلطی می‌کنی؟
لیام که از ترس زبانش بند آمده بود، بی‌آنکه ذره‌ای تقلا کند با صدایی گرفته و لرزان گفت:
- م... من چند روزه هیچی نخوردم، فقط می‌خواستم شکم رو سیر کنم.

لیبرا که انگار خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود، مشتی دیگر را حواله‌ی صورت لیام کرد و گفت:
- آرکا رو کشتی که با جنازه‌اش شکمت رو سیر کنی بی‌شرف؟

لیام که انگار مجنون گشته بود، با آن سر و صورت خونی خنده‌ای کرد و پس از سُر خوردن قطره اشکی کوتاه از گوشه‌ی چشمش گفت:

- چی میگی لیبرا، باز دیشب خواب بد دیدی؟

و این بار سوم بود که مشتی محکم لیبر را بر گونه‌ی کبود لیام می‌نشست.

- توه نمک شناس زندگی من رو از صدتا کابوس ترسناکتر کردی!

اما لیام انگار هیچ چیز از حرف‌های او نمی‌فهمید و این بار دیوانه‌وار با لب‌های خشکیده‌اش شروع به خندیدن کرد، آن قدر خندید که دیگر گلوی خشکیده‌اش توانی برای تولید صدا نداشت و به خس-خس افتاده بود.

- میشه یکم بهم آب بدی؟ فقط یه قطره!

اما لیبر دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود، مشتی دیگر را حواله‌ی صورت لیام کرد و هیکل سستش را به گوشه‌ای پرت کرد و گفت:

- توه خیانت‌کار حتی لیاقت یک قطره آب رو هم نداری!

با کلافگی از جایش برخاست، لگدی محکم حواله‌ی دیوار کرد، موهایش را میان مشتهایش فشرد و نیمی از خشم بی‌انکارش را با فریادی جنون‌آمیز تخلیه کرد.

لیام با آن صدای گرفته و بی‌جان که توانی برای سخن گفتن نداشت، با لحنی پشیمان گفت:

- م.. من نمی‌خواستم این‌جوری بشه.

با ساعدش صورت خیس از اشکش را پاک کرد، بغضش را قورت داد و حال با صدایی خونسرد پاسخ داد:

- ولی شد!

این را گفت، از درب یک طرفه‌ی اتاق خارج شد و تمامی درها را پشت سرش بست و لیام ماند و اندوهی از حسرت و لبی تشنه که حتی توانی برای التماس نداشت. در نبود لیبر، میزی دو نفره را که با انواع و اقسام غذاها و دسرهای تزئین گشته بود را در اتاق چیده بودند، لیبر اسلحه را بر روی سر بهوران که با خونسردی مشغول غذا خوردن بود گذاشت.

- نتوانستی بکشیش نه؟

تفنگ را کاملاً به سر بهوران چسباند و گفت:

- اون همین الان هم چیزی تا مرگ فاصله نداره.

لقمه‌ای از برنج بر دهانش گذاشت و پس از جویدن و قورت دادن کامل آن بر صندلی مقابلش اشاره کرد و گفت:

- بهتره بشینی و شامت رو بخوری، هیچ‌کس بدون اذن من حق ورود به این اتاق رو نداره پس مطمئن باش من قرار نیست از دستت فرار کنم.

لیبرا که پوزخندی مهمان لب‌هایش گشته بود، تفنگ را بیشتر بر روی سر بهوران فشار داد و گفت:

- تو که توانش رو داری چرا من رو نمی‌کشی؟

نگاهش را از میز رنگارنگ گرفته، به چشم‌های بی‌حس لیبرا خیره ماند و پاسخ داد:

- اولین و مهم‌ترین قانون اینجا میدونی چیه؟

لیبرا در سکوت تنها به چشم‌هایش خیره ماند که ادامه داد:

- هیچ‌کس حق نداره سر میز غذا به قتل کسی فکر کنه، مگر اینکه قبل از شروع غذا اقدام به مسموم کردنش کرده باشه. پس حالا که می‌دونی من توانایی کشتن تو رو دارم بشین و اگه قراره به دست من کشته بشی، با مسمومیت بمیر.

این سخن برایش بسیار آشنا به نظر آمد و آخرین مکالماتش را با پارسا برایش یادآوری می‌کرد. بغض بی‌رحمانه به گلویش چنگ زد، شاید قرار بر این بود او هم به همان سرنوشتی دچار شود که بر سر پارسا آورده بود. بر روی صندلی نشست، بدون گله و شکایت تفنگ را در وسط میز گذاشت و شروع به ریختن غذا بر بشقابش کرد. قاشق را برداشت اما در

مقابلش به جای بهوران دائما چشم‌های پارسا را می‌دید، چشم‌هایی مظلوم که وانمود می‌کرد سرسخت است اما نبود.

- ترجیح میدم با شکم گرسنه بمیرم.

بدون آن‌که ذره‌ای به لیبرا نگاه کند، گفت:

- می‌خوای عذاب وجدانت رو کم کنی؟

هیچ نتوانست بگوید، سخنش حق بود و این بار اندوه و گناه لیبرا را بیشتر به رخس می‌کشید.

بهوران از سکوت لیبرا استفاده کرده و ادامه داد:

- این غذا مسموم نیست، تو هم قرار نیست به این زودی بمیری، پس صبور باش.

قاشقش را با خشم بر روی میز پرت کرد، با مشت ضرب‌های محکمش را بر روی میز فرود و آورد و این باعث شد میز با تمام محتویاتش بهم بریزد، اما چیزی از خونسردی عذاب‌آور بهوران کم نشود.

- چرا من رو نمی‌کشی؟! من به خونت تشنه‌ام، این همه نقشه کشیدم که پیام اینجا و تو رو بکشم، چرا نمی‌خوای من رو بکشی؟

با دستمال دور دهنش را پاک کرد و گفت:

- چون هنوز به دلیل واسه زندگی کردنت وجود داره که تو با خودت نیاوردیش.

منتظر به چشم‌های بهوران خیره شد که ادامه داد:

- من می‌دونم که تو اون بچه رو به دنیا آوردی، پس بهم بگو بچه کجاست؟

گویی از قبل منتظر این سخن از سوی بهوران بود تا پوزخندش را نثارش کند.

- چرا اون بچه اون قدر برات مهمه؟

درنگ نکرد و با کلامی کوتاه حقیقتی را که هنوز تلخی‌اش ادامه داشت را بر ذهن خسته‌ی لیبرا کوباند.

- امیدوار بودم توی خونه‌ی بچگی‌هامون، جایی که خاطرات کودکی‌مون زنده بود بتونین تو، پارسا، لیام و خواهر پارسا که اون همه سال ترکش کردین، دور هم جمع بشین و همه‌ی گذشته‌ی فراموش شده رو به یاد بیارین، اما همه چیز به هم ریخت، تو پارسا رو کشتی و لیام همه‌ی اعضای اون خونه رو تیکه-تیکه کرد و نوزادی موند که با مرگ خانوادش متولدش کردی.

آن زمان انگار در خلایی گیر کرده بود که دیگر هیچ چیز به آن راه نداشت، آن دو برادر که تا آن زمان به دنبال نجات دنیا بودند، اکنون خود به گناهی آلوده شدند که لکه‌ی ننگ‌آلود خونی که قرار بود فقط دستانشان را آلوده کند، تمام زندگی‌شان را خون‌آلود کرده بود. گویی آنها در پی روشن کرده شعله‌ای کوچک برای ریشه‌کن کردن آفت به ناگه درختی را به آتش کشیدند که با ثمره‌ی آن قرار بود شکم یک دهکده را سیر کنند.

- آخه من میتونم چه دلیلی برای زندگی داشته باشم؟!
بهوران لیوانی آب را در مقابل لیبر را قرار داد و با لحنی آرام و در عین حال شیطانی گفت:

- با مرگ گناهت جبران نمیشه، تو باید از بازمانده‌های اون‌ها محافظت کنی و از شون مردهایی قوی و قدرتمند بسازی که هیچ قدرتی نتونه اون‌ها رو نابود کنه!

سرش را بالا آورد و به چشم‌های قاطع بهوران که چیزی نامفهوم را بر پشت آن لبخند پنهان می‌کرد، نگریست.

- چجوری؟

نفسی عمیق کشید، هر چه می‌گذشت بیشتر در حال نزدیک شدن به اهداف شیطانی‌اش بود، جرعه‌ای آب نوشید و گفت:
- من می‌دونم چطور میشه این کار رو کرد، پس بهم اعتماد کن.

لیوان آب را از روی میز برداشت و کمی از آن نوشید. دو دل بود که آیا می‌تواند به بزرگ‌ترین دشمنش اعتماد کند یا نه؛ اما حال چاره‌ای نداشت و تنها انگیزه‌اش محافظت از تنها یادگار خونی پارسا بود. نیمه‌ی دیگر لیوان را سر کشید، در همین حین چشمش بر روی قاب عکس کودکی خندان بر روی میز کار بهوران قفلی زد که هیچ برایش آشنا نبود.

- اون بچه کیه؟ ازدواج کردی؟

این حرف برای بهوران کمی مسخره و طنز به نظر آمد، لبخند طعنه آمیزش را همان نگاه لیبرا کرد و پاسخ داد:

- بعد از اون روز که شما رفتین، آواره‌ی کوچه و خیابون‌ها شده بودم که زن تنهایی من رو پیدا کرد و بعد از اینکه فهمید یتیم من رو به صورت غیر قانونی به فرزند قبول کرد. من به خونمون برنگشتم و بقیه‌ی عمرم رو کنار اون زن که مثل مادرم بود زندگی کردم، تا اینکه بعد از چند سال مادرم با یک مرد پنجاه و اندی ساله که نزدیک پونزده سال ازش بزرگ‌تر

بود ازدواج کرد، از اون روز دعوایها سر من شروع شد و بعد از چند سال هم اونها نتونستن سر من به تفاهم برسند و بخاطر من از هم طلاق گرفتن و همون روزا بود که مادرم فهمید از شوهر سابقش بارداره و بعد از نه ماه سر زایمانش از دنیا رفت، شوهره هیچ سراغی از بچش نگرفت و این بچه موند و منی که به عنوان برادر بزرگ باید وظیفه نگهداریش رو به عهده می‌گرفتم؛ این بچه، برادر من بود.

کسی که فکر می‌کرد هیچ‌گاه به دام گناه گرفتار نمی‌شود، حال به منجلا بی بزرگتر از آنچه که فکرش را می‌کرد اسیر شده بود. آن کس که در پی بستن راه ظلم به جهان بخاطر غرور کاذبش همه چیز را قربانی کرده بود، با فکر به گناه دیگران دروغ‌هایی را باور کرده بود که فقط برای به دام انداختن او نوشته شده بودند. او اکنون همه چیز را از دست داده، حتی خودی را که در طی سال‌ها فکر می‌کرد کامل‌ترین نفس را دارا می‌باشد، اکنون فقط انسانی بود که با باری از گناه فکر می‌کرد با تکیه بر مردی که آن همه سال نقشه‌ی قتلش را می‌کشید نجات می‌یابد. پس دست دو کودکی که برای جبران گناه به او سپرده بودند را گرفته و به همراه نوزادی که خود ناخواسته آن را به دنیا وارد کرده بود، برای فرار از ظلم و

برای رسیدن به قدرتی اشتباه پیش به سوی سفری دور و دراز
به جزیره متروک و به دور از هر انسانی پناه بردند، بی آنکه
بداند از روی دل‌سوزی چه سرنوشت شومی را قرار است
برای سینتا، آن نوزاد تازه متولد شده رقم بزنند.

(سخن آخر: تا زمانی که گرمای خاکستر ظلم نفس می‌کشد،
جرقه‌ای کافی است تا شعله‌ی برانگیخته‌ی ظلم تمام بهشت را
به آتش بکشد؛ منتظر فصل دوم لاجوردی، با موضوع
چهره‌های پنهانی و مرموز باشید.)

این داستان ادامه دارد. ...

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به
آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98Ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

